

# اعمال رسولان مسیح

هنگامی که عیسی مسیح را بر صلیب کشتند، رسولان او از ترس جانشان خود را به پناهگاهی رساندند و درها را محکم پشت سر خود بستند. ولی هنوز سه روز از مرگ پیشوایشان نگذشته بود که او رازنده در میان خود دیدند. آری، عیسی مسیح زنده شده بود! و اینک در این بخش می‌خوانید که این رسولان که شاهد عینی این واقعه تاریخی بودند، چگونه با جرأتی که روح خدا در آنان بوجود آورده بود، همه جا رفتند و به همه مرده دادند که عیسی زنده است و در پی بشر گمشده می‌باشد تا او را از بند گناه آزاد سازد.

دوست عزیزم توفیلوس،

در کتاب نخست، به شرح کامل زندگی و تعالیم عیسی پرداختم و نوشتم که او چگونه، پس از آنکه احکام بیشتری توسط روح القدس به رسولان برگزیده خود داد، به آسمان بالا رفت.<sup>۱</sup> او در مدت چهل روز پس از مرگ خود، بارها خود را زنده به رسولان ظاهر ساخت و به طرق گوناگون به ایشان ثابت کرد که واقعاً زنده شده است. در این فرصتها، او درباره ملکوت خدا با ایشان سخن می‌گفت.

سخنان آخر عیسی قبل از صعود به آسمان

<sup>۲</sup> در یکی از این دیدارها بود که به ایشان گفت: «از شهر اورشلیم بیرون نروید بلکه منتظر روح القدس باشید زیرا او همان هدیه‌ای است که پدرم وعده‌اش را داده و من نیز در باره‌اش با شما سخن گفتم.»<sup>۳</sup> «یحیی شما را با آب غسل تعمید داد ولی تا چند روز دیگر شما با روح القدس تعمید خواهید یافت.»<sup>۴</sup> «بار دیگر که به ایشان ظاهر شد، از او پرسیدند: «خداوند، آیا در همین زمان است که حکومت از دست رفته اسرائیل را باز برقرار خواهی کرد؟»

<sup>۵</sup> جواب داد: «این زمانها را پدرم خدا تعیین می‌کند و دانستن آنها کار شما نیست.»<sup>۶</sup> ولی آنچه لازم است بدانید این است که وقتی روح القدس بر شما نازل شود، قدرت خواهید یافت تا در «اورشلیم»، در سراسر «یهودیه»، «سامره»، و حتی دورترین نقطه دنیا

درباره مرگ و زنده شدن من شهادت دهید.»

<sup>۱</sup> پس از آنکه عیسی این سخنان را به پایان رساند، در مقابل چشمان ایشان، بسوی آسمان بالا رفت و در آبری ناپدید گشت.

<sup>۲</sup> ایشان هنوز به آسمان خیره مانده بودند که ناگهان متوجه شدند دو مرد سفیدپوش در میانشان ایستاده‌اند. <sup>۳</sup> ایشان گفتند: «ای مردان جلیلی، چرا اینجا ایستاده‌اید و به آسمان خیره شده‌اید؟ عیسی آسمان رفت و همانگونه که رفت، یک روز نیز باز خواهد گشت.»

<sup>۴</sup> این رویداد تاریخی بر روی کوه زیتون واقع شد که با اورشلیم یک کیلومتر فاصله داشت. پس، از آنجا به شهر بازگشتند،<sup>۵</sup> و در بالاخانه‌ای که منزل داشتند مشغول دعا شدند. کسانی که در این دعا شرکت داشتند، عبارت بودند از:

پطرس، یوحنا و یعقوب، اندریاس، فیلیپ و توما، برتولما، متی، یعقوب (پسر حلفی)، شمعون (به او غیور می‌گفتند)، یهوذا (پسر یعقوب)، و برادران عیسی.

چند زن از جمله مادر عیسی نیز در آنجا حضور داشتند.

انتخاب شاگرد جدید بجای یهوذا

<sup>۶</sup> این دعا تا چند روز طول کشید. در یکی از آن روزها که در حدود صدویست نفر حاضر بودند، پطرس برخاست و به ایشان گفت:

شده بودند،<sup>۲</sup> ناگهان صدایی شبیه صدای وزش باد در هوا پیچید و خانه را پر کرد.

<sup>۳</sup> سپس چیزی شبیه زبانهای آتش بر سرشان شعله‌ور شد. <sup>۴</sup> آنگاه همه از روح القدس پر شدند و برای اولین بار شروع به سخن گفتن به زبانهایی کردند که با آنها آشنایی نداشتند، زیرا روح پاک خدا این قدرت را به ایشان داد.

<sup>۵</sup> آن روزها، یهودیان دیندار برای مراسم عید تمام سرزمینها به اورشلیم آمده بودند. <sup>۶</sup> پس وقتی صدا از آن خانه به گوش رسید، گروهی با سرعت آمدند تا ببینند چه شده است. وقتی شنیدند شاگردان عیسی به زبان ایشان سخن می‌گویند، مات و مبهوت ماندند!

<sup>۷</sup> آنان با تعجب به یکدیگر می‌گفتند: «این چگونه ممکن است؟ با اینکه این اشخاص از اهالی جلیل هستند،<sup>۸</sup> ولی به زبانهای محلی ما تکلم می‌کنند به زبان همان سرزمینهایی که ما در آنجا دنیا آمده‌ایم! <sup>۹</sup> ما که از پارت‌ها، مادها، ایلامی‌ها، اهالی بین‌النهرین، یهودیه، کپدوکیه، پونتوس، آسیا،<sup>۱۰</sup> فریجیه و بمقلیه، مصر، قسمت قیروانی زبان لیبی، کریت، عربستان هستیم و حتی کسانی که از روم آمده‌اند هم یهودی و هم آنانی که یهودی شده‌اند همه ما می‌شنویم که این اشخاص به زبان خود ما از اعمال عجیب خدا سخن می‌گویند!»

<sup>۱۱</sup> همه در حالی که مبهوت بودند، از یکدیگر می‌پرسیدند: «این چه واقعه‌ای است؟»  
<sup>۱۲</sup> بعضی نیز مسخره کرده، می‌گفتند: «اینها مست هستند!»

### موعظه پطرس رسول

<sup>۱۳</sup> آنگاه پطرس با یازده رسول دیگر جلو رفت و با صدای بلند به ایشان گفت: «ای اهالی اورشلیم، ای زائرینی که در این شهر بسر می‌برید، گوش کنید! <sup>۱۴</sup> بعضی از شما می‌گویند که ما مست هستیم! این حقیقت ندارد! چون اکنون ساعت نه صبح است و هنگام شرابخواری و مستی نیست! <sup>۱۵</sup> آنچه امروز صبح شاهد آن هستید، یونیل نبی قرن‌ها قبل پیشگویی

<sup>۱۶</sup> «برادران، لازم بود پیشگویی کتاب آسمانی دربارهٔ یهودا عملی شود که اشخاص شریر را راهنمایی کرد تا عیسی را بگیرند، زیرا مدتها قبل از آن، داود نبی خیانت یهودا را با الهام از روح القدس پیشگویی کرده بود. <sup>۱۷</sup> یهودا یکی از ما بود. او را نیز عیسی مسیح انتخاب کرده بود تا مانند ما رسول خدا باشد. <sup>۱۸</sup> ولی با پولی که بابت خیانت خود گرفت، مزرعه‌ای خرید، در همانجا با سر سقوط کرد، از میان دو پاره شد و تمام روده‌هایش بیرون ریخت. <sup>۱۹</sup> خبر مرگ او فوری در شهر پیچید و مردم اسم آن زمین را «مزرعه خون» گذاشتند.»

پطرس ادامه داد و گفت: <sup>۲۰</sup> «داود پادشاه در این مورد در کتاب زبور اینچنین پیشگویی کرده است: خانه‌اش خراب شود و کسی آنجا منزل نکند. و باز می‌گوید: مقام او را به دیگری بدهند.

<sup>۲۱</sup> <sup>۲۲</sup> «پس حال باید یک نفر دیگر را انتخاب کنیم تا جای او را بگیرد و با ما شاهد زنده شدن عیسی باشد. و البته باید کسی را انتخاب کنیم که از شروع همکاری ما با خداوند، همیشه با ما بوده است، یعنی از روزی که یحیی او را تعمید داد تا روزی که در مقابل چشمان ما به آسمان بالا رفت.»

<sup>۲۳</sup> حاضرین دو نفر را معرفی کردند، یکی «یوسف برسابا» که به او یوستوس نیز می‌گفتند، و دیگری «متیاس». <sup>۲۴</sup> <sup>۲۵</sup> آنگاه دعا کردند تا شخصی را که خدا می‌خواهد، انتخاب کنند، و گفتند: «خداوند! تو از قلب همه باخبری. به ما نشان بده کدامیک از این دو نفر را انتخاب کرده‌ای تا رسول تو و جانشین یهودای خائن باشد که به سزای عمل خود رسید.»

<sup>۲۶</sup> پس ایشان قرعه انداختند و متیاس انتخاب شد و در خدمت خدا همکار یازده رسول دیگر گردید.

### نزول روح القدس

**۲** هفت هفته پس از مرگ و زنده شدن مسیح، روز «پنطیکاست» فرا رسید. به این روز، «عید پنجاهم» می‌گفتند، یعنی پنجاه روز بعد از عید پسخ. در این روز یهودیان نوبیر غله خود را به خانه خدا می‌آوردند. آن روز، وقتی ایمانداران دور هم جمع

کرده است. <sup>۱۷</sup> خدا از زبان او فرمود: «در روزهای آخر، تمام مردم را از روح خود پر خواهیم ساخت تا پسران و دختران شما نبوت کنند و جوانان شما رؤیایها و پیران شما خوابها ببینند. <sup>۱۸</sup> بله، تمام خدمتگزارانم را، چه مرد و چه زن، از روح خود پر خواهیم کرد، و ایشان نبوت نموده، از جانب من سخن خواهند گفت. <sup>۱۹</sup> در آسمان و زمین علامات عجیب ظاهر خواهیم نمود؛ بر زمین خون جاری خواهد شد، از هوا آتش خواهد بارید و دود غلیظ بر خواهد خاست. <sup>۲۰</sup> پیش از آن روز بزرگ خداوند، خورشید تاریک شده، ماه به رنگ خون در خواهد آمد. <sup>۲۱</sup> اما هر که خداوند را به کمک بطلبد، خداوند او را نجات خواهد داد.

<sup>۲۲</sup> «حال، ای مردان اسرائیلی به من گوش دهید! همانطور که خود نیز می‌دانید، خدا بوسیله عیسی ناصری معجزات عجیب ظاهر کرد تا به همه ثابت کند که عیسی از جانب او آمده است. <sup>۲۳</sup> از سوی دیگر، خدا مطابق اراده و نقشه‌ای که از پیش تعیین فرموده بود، به شما اجازه داد تا بدست فرماندار رومی، عیسی را بر صلیب و بکشید. <sup>۲۴</sup> ولی خدا او را از آن مرگ و حشتناک نجات داد و باز زنده کرد، چون مرگ نمی‌توانست چنین کسی را در چنگ خود اسیر کند.

<sup>۲۵</sup> «زیرا داود نبی از قول مسیح می‌فرماید:

می‌دانم که خداوند همیشه با من است.

خدا مرا کمک می‌کند. قدرت پر توان خدا

پشتیبان من است.

<sup>۲۶</sup> از این جهت دلم از خوشی لبریز است و

زبانم دائماً او را سپاس می‌گوید!

زیرا آسوده‌خاطر هستم که در مرگ نیز در

امان خدا می‌باشم.

<sup>۲۷</sup> تو نمی‌گذاری جانم در قبر بماند و اجازه

نخواهی داد بدن فرزند مقدس تو فاسد گردد.

<sup>۲۸</sup> تو به من عمر دوباره عطا خواهی کرد و

در حضورت مرا از خوشی لبریز خواهی نمود.

<sup>۲۹</sup> «برادران عزیز، کمی فکر کنید! این سخنان را

داود درباره خودش نگفت زیرا او مرد، دفن شد و

قبرش نیز هنوز همینجا در میان ماست. <sup>۳۰</sup> ولی چون

نبی بود، می‌دانست خدا قول داده و قسم خورده است که از نسل او، مسیح را بر تخت سلطنت او بنشانند. <sup>۳۱</sup> داود به آینده دور نگاه می‌کرد و زنده شدن مسیح را می‌دید و می‌گفت که جان او در قبر باقی نخواهد ماند و بدنش نخواهد پوسید. <sup>۳۲</sup> داود در واقع درباره عیسی پیشگویی می‌کرد و همه ما با چشمان خود دیدیم که عیسی زنده شد.

<sup>۳۳</sup> «او اکنون در آسمان بر عالیترین جایگاه افتخار در کنار خدا نشسته است و روح القدس موعود را از پدر دریافت کرده و او را به پیروان خود عطا فرموده است، که امروز شما نتیجه‌اش را می‌بینید و می‌شنوید. <sup>۳۴</sup> «پس می‌بینید که داود سخانی را که از او نقل کردم، درباره خودش نگفت چون داود هرگز به آسمان نرفت، بلکه می‌گوید: خدا به خداوند من مسیح گفت: «در دست راست من بنشین <sup>۳۵</sup> تا دشمنان را زیر پایت بیندازم.

<sup>۳۶</sup> «از این جهت، من امروز به وضوح و روشنی به همه شما هموطنانم می‌گویم که همین عیسی که شما بر روی صلیب کشتید، خدا او را خداوند و مسیح تعیین فرموده است!»

<sup>۳۷</sup> سخنان پطرس مردم را سخت تحت تأثیر قرار داد. بنابراین، به او و به سایر رسولان گفتند: «برادران، اکنون باید چه کنیم؟»

<sup>۳۸</sup> پطرس جواب داد: «هر یک از شما باید از گناهاتان دست کشیده، بسوی خدا باز گردید و به نام عیسی غسل تعمید بگیرید تا خدا گناهاتان را ببخشد. آنگاه خدا به شما نیز این هدیه، یعنی روح القدس را عطا خواهد فرمود. <sup>۳۹</sup> زیرا مسیح به شما که از سوی خداوند، خدای ما دعوت شده‌اند، و نیز به فرزندان شما و همچنین به کسانی که در سرزمینهای دور هستند، وعده داده که روح القدس را عطا فرماید.»

مردم گروه‌گروه به عیسی ایمان می‌آوردند

<sup>۴۰</sup> سپس پطرس به تفصیل درباره عیسی سخن

گفت و تمام شنوندگان را تشویق نمود که خود را از

گناهان مردم شرور آن زمانه آزاد سازند. <sup>۴۱</sup> از کسانی

که گفته‌های او را قبول کردند، تقریباً سه هزار نفر

۹ اشخاصی که آنجا بودند، وقتی او را دیدند که راه می‌رود و خدا را شکر می‌کند،<sup>۱۰</sup> و پی بردند که همان گدای لنگی است که هر روز کنار دروازه «زیبای» خانه خدا می‌نشست، بی‌اندازه تعجب کردند!<sup>۱۱</sup> پس همه بطرف «ایوان سلیمان» هجوم بردند و او را دیدند که به پطرس و یوحنا محکم چسبیده است! آنگاه با احترام ایستادند و با حیرت به این واقعه عجیب خیره شدند.

### پیغمبران راجع به عیسی پیشگویی کرده بودند

۱۲ پطرس از این فرصت استفاده کرد و به گروهی که در آنجا گرد آمده بودند گفت: «ای مردان اسرائیلی، چرا اینقدر تعجب کرده‌اید؟ چرا اینچنین به ما خیره شده‌اید؟ مگر خیال می‌کنید که ما با قدرت و دینداری خودمان این شخص را شفا داده‌ایم؟<sup>۱۳</sup> این خدای ابراهیم، اسحاق، یعقوب و خدای اجداد ماست که با این معجزه، خدمتگزار خود عیسی را سرافراز کرده است. منظورم همان عیسی است که شما به ییلاطوس فرماندار اصرار کردید که اعدامش کند. در صورتی که ییلاطوس می‌کوشید او را آزاد سازد.<sup>۱۴</sup> بلی، شما نخواستید او آزاد شود، بلکه آن مرد پاک و مهربان را رد کردید، و اصرار داشتید بجای او یک قاتل آزاد شود.<sup>۱۵</sup> شما این مرد حیاتبخش را کشتید، ولی خدا او را زنده کرد. من و یوحنا شاهد این واقعه هستیم چون بعد از آنکه او را کشتید، ما او را زنده دیدیم!

۱۶ «شما خود می‌دانید که این مرد فقیر قبلاً لنگ بود. اما اکنون، نام عیسی او را شفا داده است، یعنی ایمان به اسم عیسی باعث شفای کامل او شده است، ایمانی که عطیه الهی است.

۱۷ «برادران عزیز، در ضمن این را نیز می‌دانم که رفتار شما و سران قوم شما از روی نادانی بود.<sup>۱۸</sup> از طرف دیگر، دست خدا هم در این کار بود، زیرا مطابق پیشگویی‌های کتاب آسمانی، مسیح بر روی صلیب برای آموزش گناهان ما جان خود را فدا کرد.<sup>۱۹</sup> پس، توبه کنید، از گناهانتان دست بکشید و بسوی

غسل تعمید گرفتند،<sup>۲۲</sup> و در تعلیمی که رسولان می‌دادند و در آئین شام خداوند و دعا، با سایر ایمانداران مرتب شرکت می‌کردند.<sup>۲۳</sup> در ضمن، در اثر معجزات زیادی که توسط رسولان به عمل می‌آمد، در دل همه ترسی توأم با احترام نسبت به خدا ایجاد شده بود.

۲۴ به این ترتیب تمام ایمانداران با هم بودند و هر چه داشتند با هم قسمت می‌کردند.<sup>۲۵</sup> ایشان دارایی خود را نیز می‌فروختند و بین فقرا تقسیم می‌نمودند؛<sup>۲۶</sup> و هر روز مرتب در خانه‌ها برای شام خداوند جمع می‌شدند، و با خوشحالی و شکرگزاری هر چه داشتند با هم می‌خوردند،<sup>۲۷</sup> و خدا را سپاس می‌گفتند. اهالی شهر نیز به ایشان احترام می‌گذاشتند و خدا هر روز عده‌ای را نجات می‌داد و به جمع ایشان می‌افزود.

### لنگ مادرزاد راه می‌رود

۳ یک روز بعد از ظهر پطرس و یوحنا به خانه خدا می‌رفتند تا مانند هر روز در مراسم دعای ساعت سه شرکت کنند.<sup>۲</sup> وقتی به نزدیکی خانه خدا رسیدند، مردی را دیدند که از مادر لنگ متولد شده بود. هر روز او را می‌آوردند و در کنار یکی از دروازه‌های خانه خدا که معروف به «زیبا» بود می‌گذاشتند تا گدایی کند.<sup>۳</sup> وقتی پطرس و یوحنا از آنجا رد می‌شدند، آن مرد از ایشان پول خواست.<sup>۴</sup> ایشان به او خیره شدند. سپس پطرس گفت: «به ما نگاه کن!»

۵ گدای لنگ به امید اینکه چیزی به او بدهند، با اشتیاق به ایشان نگاه کرد.

۶ پطرس گفت: «ما پولی نداریم که به تو بدهیم! اما من چیز دیگری به تو می‌دهم! در نام عیسی مسیح ناصری به تو دستور می‌دهم که برخیزی و راه بروی!»<sup>۷</sup> سپس دست او را گرفت و از زمین بلندش کرد.

در همان لحظه پاها و قوزک پاهای او صحیح و سالم شد و قوت گرفت، بطوری که از جا پرید، لحظه‌ای روی پاهای خود ایستاد و براه افتاد! آنگاه در حالی که بالا و پایین می‌پرید و خدا را شکر می‌کرد با پطرس و یوحنا داخل خانه خدا شد.

خدا بازگردید تا او گناهانتان را پاک سازد و دوران آسودگی و خرمی از جانب خداوند فرا برسد.<sup>۲۰</sup> و بار دیگر عیسی را، که همانا مسیح شمامست، باز بفرستد<sup>۲۱، ۲۲</sup> چون همانطور که از زمان قدیم پیشگویی شده است، مسیح باید در آسمان بماند تا همه چیز از آلودگی گناه پاک شود و به حال اول بازگردد. برای نمونه، موسی سالها پیش فرمود: خداوند پیامبری مثل من از میان شما و برای شما می‌فرستد. هر چه او می‌گوید با دقت گوش کنید؛<sup>۲۳</sup> هر که به او گوش ندهد، هلاک خواهد شد.

<sup>۲۴</sup> و نه فقط موسی، بلکه سموئیل، و تمام پیغمبران بعد از او، واقعه امروز را پیشگویی کردند.<sup>۲۵</sup> شما فرزندان همان پیغمبران هستید و خدا به شما نیز مانند اجدادتان وعده داده است که تمام مردم روی زمین را بوسیله نسل ابراهیم برکت دهد. این همان وعده‌ای است که خدا به ابراهیم داد.<sup>۲۶</sup> از این جهت خدا خدمتگزار خود را اول از همه نزد شما، بنی اسرائیل، فرستاد تا شما را از راه‌های گناه آلودتان بازگرداند و به این وسیله به شما برکت دهد.

رسولان مسیح با جرأت سخن می‌گویند  
۴ ایشان هنوز مشغول گفتگو با مردم بودند که ناگهان کاهنان اعظم با سرنگهبان خانه خدا و چند نفر از فرقه صدوقی‌ها بر سرشان تاختند.<sup>۱</sup> ایشان از اینکه پطرس و یوحنا درباره زنده شدن عیسی با مردم سخن می‌گفتند، بسیار مضطرب و پریشان شده بودند.<sup>۲</sup> پس آنان را گرفتند و چون عصر بود تا روز بعد زندانی کردند.<sup>۳</sup> اما بسیاری از آنان که پیغام ایشان را شنیده بودند، ایمان آوردند و به این ترتیب تعداد ایمانداران به پنج هزار رسید!

<sup>۴</sup> روز بعد، شورای عالی یهود در اورشلیم جلسه داشتند.<sup>۵</sup> حنا کاهن اعظم با قیافا، یوحنا، اسکندر و سایر بستگانش نیز حضور داشتند.<sup>۶</sup> آنگاه پطرس و یوحنا را آوردند و از ایشان پرسیدند: «این کار را با چه قدرت و با اجازه چه کسی انجام داده‌اید؟»<sup>۷</sup>

<sup>۸</sup> پطرس که پر از روح القدس بود، به ایشان گفت: «ای سران و بزرگان قوم اسرائیل،<sup>۹</sup> اگر منظورتان این

کار خیر است که در حق این شخص لنگ کرده‌ایم و می‌پرسید که چگونه شفا پیدا کرده است،<sup>۱۰</sup> اجازه دهید صریحاً به همه بگویم که این معجزه را در نام عیسی مسیح ناصری و با قدرت او کرده‌ایم، یعنی همان کسی که شما بر صلیب کشتید ولی خدا او را زنده کرد. بلی، با قدرت اوست که این مرد الان صحیح و سالم اینجا ایستاده است.<sup>۱۱</sup> چون بنا به گفته کتاب آسمانی، عیسی مسیح همان سنگی است که شما معمارها دور انداختید، ولی سنگ اصلی ساختمان شد.<sup>۱۲</sup> غیر از عیسی مسیح کسی نیست که بتواند ما را رستگار سازد! چون در زیر این آسمان، اسم دیگری وجود ندارد که مردم بتوانند توسط او از گناهان نجات یابند.»

<sup>۱۳</sup> وقتی اعضای شورا جرأت و بی‌باکی پطرس و یوحنا را دیدند، مات و مبهوت ماندند! خصوصاً که می‌دیدند اشخاص بیسواد و معمولی هستند، و پی بردند که چون با عیسی بوده‌اند تا این حد دگرگون شده‌اند!<sup>۱۴</sup> از طرف دیگر، فقیر لنگ نیز صحیح و سالم کنار ایشان ایستاده بود و نمی‌توانستند شفای او را انکار کنند!<sup>۱۵</sup> پس ایشان را از تالار شورا بیرون فرستادند تا با یکدیگر مشورت کنند.

<sup>۱۶</sup> آنان از یکدیگر می‌پرسیدند: «با ایشان چه کنیم؟ ما که نمی‌توانیم منکر این معجزه بزرگ شویم، چون در اورشلیم همه از آنان باخبرند.<sup>۱۷</sup> ولی شاید بتوانیم جلو تبلیغاتشان را بگیریم. پس به ایشان می‌گوییم اگر بار دیگر نام عیسی را بر زبان بیاورند و دست به چنین کارهایی بزنند، مسئول عواقب آن خواهند بود.»<sup>۱۸</sup> پس ایشان را احضار کرده، گفتند که دیگر درباره عیسی با کسی سخن نگویند.

<sup>۱۹</sup> اما پطرس و یوحنا جواب دادند: «خودتان بگویید، آیا درست است که بجای حکم خدا، از دستور شما اطاعت کنیم؟<sup>۲۰</sup> ما که نمی‌توانیم آن چیزهای عالی را که از عیسی دیده و شنیده‌ایم به کسی نگوئیم.»

<sup>۲۱</sup> پس ایشان را بسیار تهدید کردند و آزاد ساختند، چون نمی‌دانستند چطور مجازاتشان کنند بدون اینکه آشوب تازه‌ای براه افتد؛ زیرا بخاطر این

خانه‌ای داشت، می‌فروخت و پولش را به رسولان می‌داد تا به فقرا بدهند.

<sup>۳۶</sup> مثلاً شخصی بود به نام یوسف که رسولان او را «برنابای واعظه» نام نهاده بودند! او از قبیله لاوی و اهل قبرس بود. <sup>۳۷</sup> او مزرعه خود را فروخت و پولش را به رسولان داد تا به نیازمندان بدهند.

### خدا را نمی‌توان فریب داد

**۵** در ضمن، شخصی نیز بود به نام حنانيا با همسرش سفیره. او زمینی را فروخت، <sup>۲</sup> ولی فقط قسمتی از پول آن را آورد و ادعا کرد تمام قیمت زمین را آورده است. زن او نیز از حیله او باخبر بود.

<sup>۳</sup> پطرس گفت: «حنانيا، شیطان قلب تو را از طمع پر کرده است. وقتی گفתי این تمام قیمت زمین است، درواقع به روح‌القدس دروغ گفתי. <sup>۴</sup> زمین مال خودت بود که بفروشی یا نفروشی. بعد از فروش هم دست خودت بود که چقدر بدهی یا ندهی. چرا این کار را کردی؟ تو به ما دروغ نگفتی، بلکه به خدا دروغ گفتی.»

<sup>۵</sup> بمحض اینکه حنانيا این سخن را شنید، بر زمین افتاد و جابجا مردا همه وحشت کردند! <sup>۶</sup> پس جوانان آمدند، او را در کفن پیچیدند و به خاک سپردند. <sup>۷</sup> تقریباً سه ساعت بعد، همسر او بی‌خبر از مرگ شوهرش آمد. <sup>۸</sup> پطرس از او پرسید: «آیا شما زمینتان را به همین قیمت فروختید؟»

گفت: «بلی، به همین قیمت.»

<sup>۹</sup> پطرس گفت: «تو و شوهرت چطور جرأت کردید چنین کار وحشتناکی بکنید؟ چرا باهم همدست شدید تا روح خدا را امتحان کنید؟ آیا می‌خواستید بدانید که او از آنچه می‌کنید باخبر است یا نه؟ جوانانی که شوهرت را بردند به خاک سپردند، تازه برگشته‌اند. پس تو را نیز خواهند برد.»

<sup>۱۰</sup> بلافاصله آن زن نیز بر زمین افتاد و مرد. وقتی جوانان رسیدند، دیدند که او هم مرده است. پس جنازه او را نیز بردند و در کنار شوهرش به خاک سپردند. <sup>۱۱</sup> در نتیجه، ترس عظیمی کلیسا و تمام

معجزه بزرگ، همه خدا را شکر می‌کردند. <sup>۳۲</sup> معجزه شفای مردی که چهل سال فلج بود!

### دعای متحد ایمانداران

<sup>۳۳</sup> پطرس و یوحنا بمحض اینکه آزاد شدند، نزد سایر رسولان عیسی بازگشتند و تصمیمات شورا را برای ایشان بازگو کردند.

<sup>۳۴</sup> آنگاه تمام ایمانداران با هم دعا کرده، گفتند:

«ای خداوند، ای خالق آسمان و زمین و دریا و هر چه وجود دارد، <sup>۳۵</sup> <sup>۳۶</sup> مدتها پیش بوسیله روح‌القدس از زبان جد ما و خدمتگزار خود داود نبی فرمودی: چرا مردم خدانشناس بضد خداوند شورش بپا می‌کنند و قومهای نادان علیه خدای بزرگ و توانا توطئه می‌چینند؟ پادشاهان دنیا با یکدیگر همدست می‌شوند تا با خدا و با مسیح او بجنگند.

<sup>۳۷</sup> «این درست همان چیزی است که ما امروز شاهد آن هستیم، زیرا هیرودیس پادشاه، پونتیوس پیلاطوس فرماندار و تمام رومی‌ها با قوم اسرائیل، ضد عیسی مسیح، خدمتگزار مقدس تو همدست شده‌اند <sup>۳۸</sup> تا دست به کارهایی بزنند که حکمت و قدرت تو از پیش مقدر کرده بود. <sup>۳۹</sup> و حال ای خداوند به تهدیدهای ایشان گوش کن و به ما خدمتگزاران خود جرأت بده تا پیغام تو را به مردم برسانیم. <sup>۴۰</sup> قدرت شفابخش خود را نیز به ما عطا کن تا بوسیله نام خدمتگزار مقدس تو عیسی، معجزات بزرگ و کارهای عجیب انجام دهیم.»

<sup>۴۱</sup> پس از این دعا، خانه‌ای که در آن بودند، تکان خورد و همه از روح‌القدس پر شدند و پیغام خدا را با جرأت به مردم رساندند.

### صمیمیت و همبستگی مسیحیان

<sup>۴۲</sup> تمام ایمانداران با هم یکدل و یکرای بودند، و کسی دارایی خود را از آن خود نمی‌دانست، چون هر چه داشتند با هم قسمت می‌کردند. <sup>۴۳</sup> رسولان درباره زنده شدن عیسی خداوند با قدرت موعظه می‌کردند و رفاقت صمیمانه‌ای در بین ایمانداران برقرار بود. <sup>۴۴</sup> <sup>۴۵</sup> کسی نیز محتاج نبود، چون هرکس زمین یا

کسانی را که این واقعه را می‌شنیدند فرا گرفت.

۱۰۴۳  
را با احترام به جلسه شورا آورد، چون می‌ترسید که اگر به زور متوسل شود، مردم ایشان را بکشند.  
۲۸ کاهن اعظم به ایشان گفت: «مگر ما به شما نگفتیم که دیگر درباره این عیسی موعظه نکنید؟ اما شما برخلاف دستور ما، تمام شهر اورشلیم را با سخنان خود پر کرده‌اید و می‌خواهید خون این مرد را به گردن ما بیندازید!»

۲۹ پطرس و رسولان جواب دادند: «ما دستور خدا را اطاعت می‌کنیم، نه دستور انسان را. ۲۰ شما عیسی را بر روی صلیب کشتید، اما خدای اجداد ما او را زنده کرد، ۳۱ و با قدرت خود، او را سرافراز فرمود تا پادشاه و نجات دهنده باشد و قوم اسرائیل فرصت داشته باشند که توبه کنند و گناهانشان بخشیده شود. ۳۲ حال، ما رسولان، شاهد این واقعه هستیم و روح القدس نیز شاهد است، همان روح پاک که خدا او را به مطیعان خود عطا می‌کند.»

۳۳ اعضای شورا از جواب رسولان به خشم آمدند و تصمیم گرفتند که ایشان را نیز بکشند. ۳۴ اما یکی از اعضای شورا به نام غمالائیل، از فرقه فریسیان، که هم در مسائل دینی خبره بود و هم در نظر مردم محترم، برخاست و خواهش کرد که رسولان را چند لحظه بیرون ببرند.

۳۵ سپس به همکاران خود گفت:

«ای سران قوم اسرائیل، مواظب باشید چه تصمیمی درباره این اشخاص می‌گیرید. ۳۶ چندی پیش، شخصی به نام تودا که وانمود می‌کرد شخص بزرگی است، نزدیک به چهارصد نفر را با خود همدست ساخت. او کشته شد و دار و دسته‌اش نیز بی‌سروردا تارومار شدند.»

۳۷ پس از او، در زمان سرشماری، شخصی دیگر به نام یهودای جلیلی برخاست و عده‌ای مرید پیدا کرد. ولی او نیز کشته شد و مریدانش پراکنده شدند. ۳۸ پس به نظر من کاری به کار این اشخاص نداشته باشید. اگر آنچه می‌گویند و می‌کنند از خودشان است، طولی نمی‌کشد که خودبخود از بین خواهند رفت. ۳۹ اما اگر از جانب خداست، نمی‌توانید جلو آن را بگیرید. مواظب باشید مبادا با خدا درافتاده

۱۲، ۱۳، ۱۴ از آن پس، سایر ایمانداران، دیگر جرأت نمی‌کردند به رسولان نزدیک شوند، ولی احترام زیادی برای ایشان قائل بودند و مردان و زنان ایماندار دسته‌دسته به خداوند روی می‌آوردند. در ضمن، رسولان بطور مرتب برای دعا در خانه خدا، در قسمتی به نام «ایوان سلیمان» جمع می‌شدند. ایشان در میان مردم، معجزات زیاد و حیرت‌آوری می‌کردند، ۱۵ تا جایی که مردم بیماران خود را بر روی تخت و تشک به کوچه‌ها می‌آوردند تا وقتی پطرس از آنجا رد می‌شود، اقلأ سایه او بر بعضی از ایشان بیفتد! ۱۶ مردم حتی از اطراف اورشلیم می‌آمدند و دیوانه‌ها و بیماران خود را می‌آوردند و همه شفا می‌یافتند. ۱۷ پس کاهن اعظم و بستگان و دوستان او از فرقه صدوقی‌ها، از حسد به جوش آمدند، ۱۸ و رسولان را گرفتند و زندانی کردند.

۱۹ ولی همان شب فرشته خداوند آمده، درهای زندان را باز کرد و آنان را بیرون آورد و به ایشان گفت: ۲۰ «به خانه خدا بروید و باز درباره این راه حیات موعظه کنید!»

۲۱ پس صبح زود به خانه خدا رفتند و مشغول موعظه شدند! کاهن اعظم و دار و دسته او نیز به خانه خدا آمدند و از تمام اعضای شورای یهود و رؤسا دعوت کردند تا جلسه‌ای تشکیل دهند. چند نفر را نیز فرستادند تا رسولان را از زندان بیاورند و محاکمه کنند. ۲۲ اما وقتی مأموران به زندان رفتند، کسی را در آنجا نیافتند. پس بازگشتند و گزارش داده، گفتند: ۲۳ «درهای زندان کاملاً قفل بود، نگهبان‌ها نیز کنار در نگهبانی می‌دادند. اما وقتی درها را باز کردیم، کسی داخل زندان نبود!»

۲۴ فرمانده نگهبانان و کاهنان اعظم از این خبر گیج و مبهوت شدند و از خود می‌پرسیدند که این ماجرا آخرش به کجا خواهد کشید! ۲۵ در همین وقت یک نفر خیر آورد و گفت: «اشخاصی که شما زندانی کرده بودید، در خانه خدا برای مردم موعظه می‌کنند!»

۲۶، ۲۷ فرمانده نگهبانان با افراد خود رفت و ایشان

<sup>۲۰</sup> اعضای شورا نصیحت او را قبول کردند، و رسولان را آورده، شلاق زدند و گفتند که درباره عیسی با کسی سخن نگویند. سپس ایشان را آزاد کردند.<sup>۲۱</sup> رسولان از آنجا بیرون آمدند و شاد بودند که خدا ایشان را شایسته دانست که بخاطر اسم او رنج بکشند و بی احترامی ببینند.<sup>۲۲</sup> از آن پس هر روز در خانه‌ها کلام خدا را تعلیم می‌دادند و در خانه خدا وعظ می‌کردند که عیسی همان مسیح است.

### انتخاب هفت نفر برای خدمت

با افزایش تعداد ایمانداران، گله و شکایتهایی در میان ایشان بوجود آمد. کسانی که یونانی زبان بودند، گله داشتند که میان یبوه زنان ایشان و یبوه زنان عبری زبان، تبعیض قائل می‌شوند و به اینان به اندازه آنان خوراک نمی‌دهند.<sup>۱</sup> پس از آن دوازده رسول تمام ایمانداران را دور هم جمع کردند و گفتند:

«ما باید وقت خود را صرف رساندن پیغام خدا به مردم کنیم، نه صرف رساندن خوراک به این و آن. پس برادران عزیز، از میان خود هفت نفر را انتخاب کنید که پر از حکمت و روح القدس و مورد اعتماد همه باشند تا آنان را مسئول این کار کنیم.<sup>۲</sup> ما نیز وقت خود را صرف دعا، موعظه و تعلیم خواهیم نمود.»

<sup>۳</sup> این پیشنهاد را همه پسندیدند و این اشخاص را انتخاب کردند:

استیفان (مردی با ایمانی قوی و پر از روح القدس)، فیلیپ، پروخروس، نیکاتور، تیمون، پرمیناس و نیکلاوس اهل انطاکیه. نیکلاوس یک غیر یهودی بود که اول یهودی و بعد مسیحی شده بود.

<sup>۴</sup> این هفت نفر را به رسولان معرفی کردند و رسولان نیز برای ایشان دعا کرده، دست بر سرشان گذاشتند و برکت دادند.

<sup>۵</sup> به تدریج پیغام خدا در همه جا اعلام می‌شد و تعداد ایمانداران در شهر اورشلیم بسیار افزایش یافت.

حتی بسیاری از کاهنان یهودی نیز پیرو عیسی شدند.<sup>۸</sup> استیفان هم که بسیار با ایمان و پر از قدرت روح القدس بود، در میان مردم معجزه‌های بزرگ انجام می‌داد.

<sup>۹</sup> اما روزی عده‌ای از گروه «آزاد شدگان» یهودی، برای بحث و مجادله نزد استیفان آمدند. این عده از قیروان، اسکندریه مصر، قیلیقه و آسیا آمده بودند.<sup>۱۰</sup> ولی کسی نمی‌توانست در برابر روح و حکمت استیفان مقاومت کند.

<sup>۱۱</sup> پس آنان به چند نفر رشوه دادند تا بگویند ما شنیدیم که استیفان به موسی و به خدا کفر می‌گفت.<sup>۱۲</sup> این تهمت بشدت مردم را بر ضد استیفان تحریک کرد. پس سران قوم یهود او را گرفتند و برای محاکمه به مجلس شورا بردند.<sup>۱۳</sup> شاهدان دروغین بر ضد استیفان شهادت داده، گفتند که او مرتب به خانه خدا و تورات موسی بد می‌گوید.

<sup>۱۴</sup> آنان گفتند: «ما با گوش خودمان شنیدیم که می‌گفت عیسی ناصری خانه خدا را خراب خواهد کرد و تمام احکام موسی را باطل خواهد ساخت!»<sup>۱۵</sup> در این لحظه تمام اعضای شورا دیدند که صورت استیفان همچون صورت فرشته می‌درخشید!

موعظه استیفان، نخستین شهید مسیحیت  
 آنگاه کاهن اعظم از استیفان پرسید: «آیا این تهمت‌ها صحت دارد؟»

<sup>۱۶</sup> استیفان به تفصیل جواب داده، گفت: «خدای پرشکوه و جلال، در بین النهرین به جد ما ابراهیم ظاهر شد، پیش از آنکه او به حران کوچ کند.<sup>۱۷</sup> خدا به او فرمود: از وطن خود بیرون بیا و با والدین و بستگان وداع کن و عازم سرزمینی شو که به تو نشان خواهیم داد.

<sup>۱۸</sup> پس ابراهیم از سرزمین کلدانیان بیرون آمد و به حران رفت و تا مرگ پدر در آنجا ماند. سپس خدا او را به اینجا آورد که امروز سرزمین اسرائیل است.<sup>۱۹</sup> ولی در آن روز حتی یک وجب از این زمین را به او نداد. اما به او قول داد که سرانجام تمام این سرزمین از آن او و نسل او خواهد شد، و این درحالی بود که



فرزندان خود را در بیابان بحال خود بگذارند تا بمیرند.

<sup>۲۰</sup> «در همان وقت موسی دنیا آمد. او طفلی بسیار زیبا بود. پدر و مادرش سه ماه او را در خانه پنهان کردند. <sup>۲۱</sup> در آخر وقتی نتوانستند بیش از آن او را پنهان کنند، مجبور شدند موسی را به رودخانه بیندازند. دختر پادشاه مصر او را یافت و به فرزندش پذیرفت. <sup>۲۲</sup> موسی تمام علوم و حکمت مصر را فرا گرفت تا جایی که شاهزاده‌ای با نفوذ و ناطقی برجسته شد.

<sup>۲۳</sup> «وقتی موسی چهل ساله شد، روزی به فکرش رسید که دیداری از برادران اسرائیلی خود بعمل آورد. <sup>۲۴</sup> در این بازدید یک مصری را دید که به یک اسرائیلی ظلم می‌کرد. پس موسی آن مصری را کشت. <sup>۲۵</sup> موسی تصور می‌کرد برادران اسرائیلی او فهمیده‌اند که خدا او را به کمک ایشان فرستاده است. ولی ایشان به هیچ‌وجه به این موضوع پی نبرده بودند. <sup>۲۶</sup> «روز بعد، باز به دیدن آنان رفت. این بار دید که دو اسرائیلی با هم دعوا می‌کنند. پس سعی کرد ایشان را با هم آشتی دهد و گفت: عزیزان، شما با هم برادر هستید و نباید اینچنین با یکدیگر منازعه کنید! این کار اشتباهی است!

<sup>۲۷</sup> «ولی شخصی که تقصیر کار بود به موسی گفت: چه کسی تو را حاکم و داور ما ساخته است؟ <sup>۲۸</sup> آیا خیال داری مرا نیز بکشی، همانطور که دیروز آن مصری را کشتی؟

<sup>۲۹</sup> «وقتی موسی این را شنید، ترسید و به سرزمین مدیان گریخت و در آنجا ازدواج کرد و صاحب دو پسر شد.

<sup>۳۰</sup> «چهل سال بعد، روزی در بیابان نزدیک کوه سینا، فرشته‌ای در بوته‌ای شعله‌ور به او ظاهر شد. <sup>۳۱</sup> «موسی با دیدن این منظره، تعجب کرد و دوید تا آن را از نزدیک ببیند. اما ناگهان صدای خداوند به گوش او رسید که می‌گفت: <sup>۳۲</sup> «من خدای اجداد تو هستم، خدای ابراهیم، اسحاق، و یعقوب. موسی از ترس لرزید و دیگر جرأت نکرد به بوته نگاه کند. <sup>۳۳</sup> «خداوند به او فرمود: کشف‌هایت را از پای

ابراهیم هنوز صاحب فرزندش نشده بود. <sup>۶</sup> از طرف دیگر، خدا به ابراهیم فرمود فرزندان او از آنجا خارج شده، در سرزمینی بیگانه چهارصد سال اسیر خواهند بود. <sup>۷</sup> و خداوند فرمود: من آن قومی را که ایشان را اسیر سازد، مجازات خواهم نمود و بعد قوم خود را به این سرزمین باز خواهم آورد تا مرا عبادت کنند.

<sup>۸</sup> «در آن هنگام، خدا آئین ختنه را نیز به ابراهیم داد تا نشان عهد و پیمان بین خدا و قوم ابراهیم باشد. پس اسحاق، پسر ابراهیم، وقتی هشت روزه بود، ختنه شد. اسحاق پدر یعقوب بود و یعقوب صاحب دوازده پسر شد که هر کدام سرسلسله یکی از قبیله‌های بنی اسرائیل شدند. <sup>۹</sup> فرزندان یعقوب به یوسف حسد بردند و او را فروختند تا در مصر غلام شود. ولی خدا با یوسف بود، <sup>۱۰</sup> و او را از تمام غمها و رنجهایش آزاد کرد و مورد لطف فرعون، پادشاه مصر قرار داد. خدا به یوسف حکمت فوق‌العاده‌ای عطا کرد، تا آنجا که فرعون او را نخست‌وزیر مصر و وزیر دربار خود ساخت.

<sup>۱۱</sup> «آنگاه در مصر و کنعان قحطی شد بطوری که اجداد ما آنچه داشتند از دست دادند. وقتی خوراکشان تمام شد، <sup>۱۲</sup> یعقوب شنید که در مصر هنوز غله پیدا می‌شود؛ پس پسران خود را فرستاد تا غله بخرند. <sup>۱۳</sup> «بار دوم که به مصر رفتند، یوسف خود را به برادرانش شناسانید، سپس ایشان را بحضور فرعون معرفی کرد. <sup>۱۴</sup> پس از آن، یوسف پدر خود یعقوب و خانواده برادرانش را به مصر آورد که جمعا هفتاد و پنج نفر بودند. <sup>۱۵</sup> به این ترتیب یعقوب و همه پسرانش به مصر رفتند و عاقبت در همانجا نیز فوت شدند، <sup>۱۶</sup> و جنازه‌های ایشان را به شکیم بردند و در آرامگاهی که ابراهیم از پسران حمور، پدر شکیم، خریده بود، به خاک سپردند.

<sup>۱۷</sup> «کم‌کم زمان تحقق وعده خدا به ابراهیم در مورد آزادی فرزندان او از مصر نزدیک می‌شد و تعداد ایشان نیز در مصر بسرعت فزونی می‌یافت. ولی در همین زمان پادشاهی به قدرت رسید که اهمیتی برای یوسف و خدمات بزرگ او قائل نبود. <sup>۱۸</sup> این پادشاه دشمن نژاد ما بود و والدین را مجبور می‌کرد

یوشع در سرزمین موعود، با اقوام بت پرست می جنگید، این خیمه را آنجا آورد. قوم اسرائیل نیز تا زمان داود پادشاه، در آن عبادت می کردند.

۲۶ «خدا نسبت به داود عنایت خاصی داشت. داود نیز از خداوند درخواست کرد تا این افتخار نصیب او شود که برای خدای یعقوب عبادتگاه ثابتی بنا کند. ۲۷ ولی در واقع سلیمان بود که خانه خدا را ساخت. ۲۸ و ۲۹ با وجود این، خدا در جایی منزل نمی کند که بدست انسان ساخته شده باشد، چون بوسیله پیامبران خود فرموده: آسمان، تخت من و زمین کرسی زیر پای من است. چه نوع خانه ای شما می توانید برای من بسازید؟ آیا من در این خانه ها منزل می کنم؟<sup>۵۰</sup> مگر من خود آسمان و زمین را نیافریده ام؟

۵۱ «ای خداشناسان، ای یایگان! تا کی می خواهید مانند اجدادتان با روح القدس مقاومت کنید؟<sup>۵۲</sup> کدام پیامبری است که اجداد شما او را شکنجه و آزار نداده باشند، پیامبرانی که آمدن آن مرد عادل یعنی مسیح را پیشگویی می کردند؟ و سرانجام مسیح رانیز گرفتید و کشتید!<sup>۵۳</sup> بلی، شما عمداً با خدا و احکام او مخالفت می کنید با اینکه این احکام را فرشتگان خدا به دست شما سپردند.»

۵۴ «سران قوم یهود از این سخنان سخت برآشفند و بشدت خشمگین شدند. ۵۵ ولی استفان پر از روح القدس بسوی آسمان خیره شد و جلال خدا را دید و همچنین عیسی را که در دست راست خدا ایستاده بود. ۵۶ پس به ایشان گفت: «نگاه کنید! من آسمان را می بینم که باز شده است و مسیح را می بینم که در دست راست خدا ایستاده است!»

۵۷ «حضار که دیگر طاقت نداشتند، گوشهای خود را گرفتند و تا توانستند فریاد زدند و بر سر استفان ریختند،<sup>۵۸</sup> و کشان کشان او را از شهر بیرون بردند تا سنگسارش کنند. کسانی که علیه استفان رسماً شهادت دادند با آنانی که او را سنگسار کردند، عباهای خود را از تن درآوردند و پیش پای جوانی گذاشتند به نام پولس.

۵۹ «در همان حالی که استفان را سنگسار می کردند، او چنین دعا کرد: «ای عیسی خداوند،

درآور، زیرا زمینی که بر آن ایستاده ای مقدس است. ۳۳ من غم و اندوه قوم خود را در مصر دیده ام و ناله های ایشان را شنیده ام و آمده ام تا نجاتشان دهم. پس بیا تو را به مصر بفرستم.

۳۵ «به این ترتیب خدا همان کسی را به مصر بازگرداند که قوم اسرائیل رد کرده و به او گفته بودند: چه کسی تو را حاکم و داور ما ساخته است؟ خدا موسی را فرستاد تا هم حاکم ایشان باشد و هم نجات دهنده ایشان. ۳۶ موسی با معجزات بسیار قوم اسرائیل را از مصر بیرون آورد، از دریای سرخ عبور داد و چهل سال ایشان را در بیابان هدایت کرد.

۳۷ «همین موسی به قوم اسرائیل گفت: "خدا از میان برادران شما، پیامبری مانند من برایتان خواهد فرستاد." ۳۸ موسی در بیابان واسطه ای بود میان قوم اسرائیل و آن فرشته ای که کلمات زنده تورات را در کوه سینا به ایشان داد.

۳۹ «ولی اجداد ما موسی را رد کردند و خواستند که به مصر بازگردند. ۴۰ ایشان به هارون گفتند: "برای ما بتهایی بساز که خدایان ما باشند و ما را به مصر بازگردانند، زیرا نمی دانیم بر سر این موسی که ما را از مصر بیرون آورد، چه آمده است!" ۴۱ پس بتی به شکل گوساله ساختند و برایش قربانی کردند و به افتخار آنچه ساخته بودند، جشن گرفتند.

۴۲ «از اینرو خدا از آنان بیزار شد و ایشان را بحال خود گذاشت تا آفتاب، ماه و ستارگان را عبادت کنند! در کتاب عاموس نبی، خداوند می فرماید: ای قوم اسرائیل، در آن چهل سالی که در بیابان سرگردان بودید، آیا برای من قربانی کردید؟<sup>۴۳</sup> نه، عشق و علاقه واقعی شما به بتهایتان بود، یعنی به بت ملوک، بت ستاره کیوان و تمام آن بتهایی که با دست خود ساخته بودید. پس من نیز شما را به آنسوی بابل تبعید خواهم کرد.

۴۴ «اجداد ما در بیابان خیمه عبادت را حمل می کردند. در آن خیمه، دو لوح سنگی بود که روی آنها ده فرمان خدا نوشته شده بود. این خیمه عبادت، درست مطابق آن نقشه ای ساخته شده بود که فرشته خدا به موسی نشان داده بود. ۴۵ سالها بعد، وقتی

روح مرا بپذیرا»<sup>۶۰</sup> سپس روی زانوهای افتاد و با صدای بلند گفت: «خداوند! این گناه را به حساب آنان نگذار! بعد از این دعا، جان سپرد.

### مردم سامره مژده نجات مسیح را می شنوند

▲ پولس با کشته شدن استیفان کاملاً موافق بود. از آن روز به بعد، شکنجه و آزار ایمانداران کلیسای اورشلیم شروع شد. بطوری که همه به یهودیه و سامره فرار کردند. فقط رسولان در اورشلیم باقی ماندند.<sup>۲</sup> ولی چند یهودی خداشناس جمع شدند و جثزه استیفان را به خاک سپردند. ایشان از این پیش آمد بسیار اندوهگین بودند.<sup>۳</sup> اما پولس همه جا می رفت و دیوانه وار ایمانداران به مسیح را تارومار می کرد. حتی وارد خانه های مردم می شد و مردان و زنان را به زور بیرون می کشید و به زندان می انداخت.

<sup>۴</sup> ولی ایماندارانی که از اورشلیم گریخته بودند به هر جا می رفتند پیغام عیسی را به مردم می رساندند. فیلیپ نیز به شهر سامره رفت و پیغام عیسی را در آنجا اعلام نمود.<sup>۶</sup> مردم، بخاطر معجزات او، بدقت به سخنان او گوش می دادند.<sup>۷</sup> ارواح ناپاک نیز با فریادهای بلند از وجود دیوانگان بیرون می آمدند، و اقلیج ها و لنگها شفا پیدا می کردند.<sup>۸</sup> از این جهت آن شهر غرق در شادی بود!

<sup>۹</sup> در ضمن در سامره مردی بود به نام شمعون که سالهای سال جادوگری می کرد. او در اثر چشم بندی هایش بسیار با نفوذ و مغرور شده بود، تا جایی که اهالی سامره اغلب خیال می کردند که او همان مسیح است.<sup>۱۲</sup> اما وقتی مردم به پیغام فیلیپ درباره ملکوت خدا و عیسی مسیح ایمان آوردند، مردان و زنان زیادی غسل تعمید گرفتند.<sup>۱۳</sup> سپس شمعون نیز ایمان آورده، غسل تعمید گرفت و از فیلیپ جدا نمی شد و از معجزات او مات و مبهوت می ماند.

<sup>۱۴</sup> وقتی رسولان در اورشلیم شنیدند که اهالی سامره پیغام خدا را قبول کرده اند، پطرس و یوحنا را به آنجا فرستادند.<sup>۱۵</sup> وقتی ایشان به سامره رسیدند،

برای تازه ایمانان دعا کردند تا روح القدس را بیابند، زیرا ایشان فقط به نام عیسی خداوند تعمید گرفته بودند و هنوز روح القدس بر هیچیک از ایشان نازل نشده بود.<sup>۱۷</sup> پس پطرس و یوحنا دستهای خود را بر سر این نوایمانان گذاشتند و ایشان نیز روح القدس را یافتند.

<sup>۱۸</sup> وقتی شمعون دید که با قرار گرفتن دستهای رسولان بر سر مردم، روح القدس عطا می شود، مبلغی پول نزد پطرس و یوحنا آورد تا این قدرت را بخرد. او گفت: <sup>۱۹</sup> «به من نیز این قدرت را بدهید تا هر وقت دست بر سر کسی می گذارم، روح القدس را بیابد»

<sup>۲۰</sup> اما پطرس جواب داد: «پولت با تو نابود باد! گمان می کنی هدیه خدا را می توان با پول خرید!»<sup>۲۱</sup> تو از این نعمت بی نصیب هستی، چون دلت نزد خدا پاک نیست.<sup>۲۲</sup> از این شرارت دست بردار و دعاکن تا شاید خدا این افکار ناپاک را ببخشد.<sup>۲۳</sup> زیرا می بینم که حسادت و گناه، دلت را سیاه کرده است»

<sup>۲۴</sup> شمعون با التماس گفت: «برای من دعا کنید تا بلایی بر سرم نیاید»

<sup>۲۵</sup> پطرس و یوحنا آنچه خدا در زندگی آنان کرده بود، برای ایمانداران سامره تعریف کردند و کلام خداوند را به آنان تعلیم دادند. آنگاه به اورشلیم بازگشتند. سر راهشان به چند روستا نیز سر زدند و پیغام خدا را به آنان بشارت دادند.

<sup>۲۶</sup> پس از این واقعه، فرشته خداوند به فیلیپ گفت:

«برخیز و به راهی برو که از اورشلیم به بیابان غزه می رود تا نزدیک ظهر به آنجا برسی.»<sup>۲۷</sup> پس فیلیپ بطرف آن جاده براه افتاد. وقتی به آنجا رسید به خزانهدار مملکت حبشه برخورد که در دربار «کندا که»، ملکه حبشه، نفوذ و قدرت فراوانی داشت. او برای زیارت خانه خدا به اورشلیم رفته بود،<sup>۲۸</sup> و حالا با کالسکه به وطن خود باز می گشت. در ضمن کتاب اشعیا نبی را با صدای بلند می خواند.

<sup>۲۹</sup> روح خدا به فیلیپ گفت: «تندرتر برو تا به کالسکه برسی.»

<sup>۳۰</sup> فیلیپ جلو دوید و شنید که چه می خواند. پس پرسید: «آیا می فهمید چه نوشته است؟»

۳۱ مرد حبشی جواب داد: «نه، وقتی کسی نیست به من پیاموزد، چگونه بفهمم؟» پس، از فیلیپ خواهش کرد که سوار کالسکه شود و کنار او بنشیند.  
۳۲ آن قسمتی که از کتاب آسمانی می‌خواند، این بود:

«همچنانکه گوسفند را بسوی کشتارگاه می‌برند، او را نیز به کشتارگاه بردند. او مثل گوسفندی که پشم‌هایش را می‌چینند، لب به اعتراض نگشود. ۳۳ او فروتن بود؛ از اینرو هرگونه بی‌عدالتی در حق او روا داشتند. چه کسی می‌تواند بگوید که مردم زمان او چقدر بدکار بودند؟ آنان حق زندگی کردن را از او گرفتند.»

۳۴ خزانه‌دار حبشی از فیلیپ پرسید: «آیا اشعیا این چیزها را درباره‌ی خودش می‌گفت یا درباره‌ی دیگری؟»  
۳۵ آن‌نگه فیلیپ از آن نوشته‌ی آسمانی شروع کرد و با استفاده از قسمت‌های دیگر کتاب آسمانی، پیام نجات‌بخش عیسی را به او رسانید.

۳۶ همچنانکه با کالسکه پیش می‌رفتند، به یک برکه‌ی آب رسیدند. مرد حبشی گفت: «نگاه کن! این هم آب! آیا امکان دارد حالا غسل تعمید بگیرم؟»  
۳۷ فیلیپ جواب داد: «اگر با تمام وجودت ایمان آورده‌ای، امکان دارد.»

جواب داد: «من ایمان دارم که عیسی مسیح، فرزند خداست.»

۳۸ پس کالسکه را نگاه داشتند و هر دو داخل آب رفتند و فیلیپ او را تعمید داد. ۳۹ وقتی از آب بیرون آمدند، روح خداوند فیلیپ را برداشت و برد و خزانه‌دار حبشی دیگر او را ندید، ولی راه خود را با خوشحالی پیش گرفت و رفت. ۴۰ اما فیلیپ خود را در شهر اشدود یافت. پس هم در آنجا و هم در شهرهای سر راه خود، پیغام خدا را به مردم رساند تا به شهر قیصریه رسید.

پولس، دشمن مسیح، پیرو مسیح می‌شود  
۹ و اما پولس که از تهدید و کشتار پیروان مسیح هیچ کوتاهی نمی‌کرد، نزد کاهن اعظم اورشلیم رفت و از او معرفی نامه‌هایی خطاب به کنیسه‌ها و

عبادتگاه‌های دمشق، پایتخت سوریه خواست تا ایشان با او در امر دستگیری پیروان عیسی، چه مرد و چه زن، همکاری کنند و او بتواند ایشان را دست بسته به اورشلیم بیاورد.

۳ پس او رهسپار شد. در راه، در نزدیکی دمشق، ناگهان نوری خیره‌کننده از آسمان گرداگرد پولس تابید، ۴ بطوری که بر زمین افتاد و صدایی شنید که به او می‌گفت: «پولس، پولس، چرا اینقدر مرا رنج می‌دهی؟»

۵ پولس پرسید: «آقا، شما کیستید؟»  
آن صدا جواب داد: «من عیسی هستم، همان کسی که توبه او آزار می‌رسانی! ۶ اکنون برخیز، به شهر برو و منتظر دستور من باش.»

۷ همسفران پولس مهوت ماندند، چون صدایی می‌شنیدند ولی کسی را نمی‌دیدند! ۸ وقتی پولس به خود آمد و از زمین برخاست، متوجه شد که چیزی نمی‌بیند. پس دست او را گرفتند و به دمشق بردند. در آنجا سه روز نایبنا بود و در این مدت چیزی نخورد و ننوشت.

۱۰ در دمشق، شخصی مسیحی به نام حناتیا زندگی می‌کرد. خداوند در رؤیا به او فرمود: «حناتیا! حناتیا جواب داد: «بلی، ای خداوند!»

۱۱ خداوند فرمود: «برخیز و به کوچه‌ی راست، به خانه‌ی یهودا برو و سراغ پولس طرسوسی را بگیر. الان او مشغول دعاست. ۱۲ من در رؤیا به او نشان داده‌ام که شخصی به نام حناتیا می‌آید و دست بر سر او می‌گذارد تا دوباره بینا شود!»

۱۳ حناتیا عرض کرد: «خداوند! ولی من شنیده‌ام که این شخص به ایمانداران اورشلیم بسیار آزار رسانده است! ۱۴ و می‌گویند از طرف کاهنان اعظم اجازه دارد که تمام ایمانداران دمشق را نیز بازداشت کند!»

۱۵ اما خداوند فرمود: «برو و آنچه می‌گویم، انجام بده چون او را انتخاب کرده‌ام تا پیام مرا به قوم‌ها و پادشاهان و همچنین بنی‌اسرائیل برساند. ۱۶ من به او نشان خواهم داد که چقدر باید در راه من زحمت کشد.»

شدند، او را به قیصریه بردند و از آنجا به خانه‌اش در طرسوس روانه کردند.

<sup>۳۱</sup> به این ترتیب پولس پیرو مسیح شد، و کلیسا آرامش یافت و قوت گرفت و در یهودیه و جلیل و سامره پیشرفت کرد. ایمانداران نیز آموختند که با ترس خدا و تسلی روح القدس زندگی کنند.

**پطرس زن مرده‌ای را زنده می‌کند**  
<sup>۳۲</sup> پطرس نیز به همه جا می‌رفت و به وضع ایمانداران رسیدگی می‌کرد. در یکی از این مسافرتها، نزد ایمانداران شهر لده رفت. <sup>۳۳</sup> در آنجا شخصی را دید به نام اینیاس که به مدت هشت سال فلج و بستری بود.

<sup>۳۴</sup> پطرس به او گفت: «اینیاس، عیسی مسیح تو را شفا داده است! برخیز و بستر را جمع کن! او نیز بلافاصله شفا یافت. <sup>۳۵</sup> آنگاه تمام اهالی لده و شارون با دیدن این معجزه به خداوند ایمان آوردند.

<sup>۳۶</sup> در شهر یافا زن ایمانداری بود به نام طیبتا که به یونانی او را دورکاس یعنی «غزال» می‌گفتند. او زن نیکوکاری بود و همیشه در حق دیگران خصوصاً فقرا خوبی می‌کرد. <sup>۳۷</sup> ولی در همین زمان بیمار شد و فوت کرد. دوستانش او را غسل دادند و در بالاخانه‌ای گذاشتند تا ببرند و او را دفن کنند. <sup>۳۸</sup> در این هنگام، شنیدند که پطرس در شهر لده، نزدیک یافا است. پس دو نفر را فرستادند تا از او خواهش کنند که هر چه زودتر به یافا بیاید. <sup>۳۹</sup> همین که پطرس آمد، او را به بالاخانه‌ای که جسد دورکاس در آن بود، بردند. در آنجا بیوه زنان گرد آمده، گریه کنان لباس‌هایی را که دورکاس در زمان حیات خود برای ایشان دوخته بود، به او نشان می‌دادند. <sup>۴۰</sup> ولی پطرس خواست که همه از اطاق بیرون روند. آنگاه زانو زد و دعا نمود. سپس رو به جنازه کرد و گفت: «دورکاس، برخیز!» آن زن چشمان خود را باز کرد و همین که پطرس را دید، برخاست و نشست! <sup>۴۱</sup> پطرس دستش را گرفت و او را برخیزانید و ایمانداران و بیوه زنان را خواند و او را زنده به ایشان سپرد.

<sup>۴۲</sup> این خبر به سرعت در شهر پیچید و بسیاری به

<sup>۱۷</sup> پس حنانیا رفته، پولس را یافت و دست خود را بر سر او گذاشت و گفت: «برادر پولس، خداوند یعنی همان عیسی که در راه به تو ظاهر شد، مرا فرستاده است که برای تو دعا کنم تا از روح القدس پر شوی و چشمانت نیز دوباره بینا شود.»

<sup>۱۸</sup> در همان لحظه، چیزی مثل پولک از چشمان پولس افتاد و بینا شد. او بی‌درنگ برخاست و غسل تعمید یافت. <sup>۱۹</sup> سپس غذا خورد و قوت گرفت و چند روز در دمشق نزد ایمانداران ماند. <sup>۲۰</sup> آنگاه به کنیسه‌های یهود رفت و به همه اعلام می‌کرد که عیسی در حقیقت فرزند خداست!

<sup>۲۱</sup> کسانی که سخنان او را می‌شنیدند، مات و مبهوت می‌ماندند و می‌گفتند: «مگر این همان نیست که در اورشلیم پیروان عیسی را شکنجه می‌داد و اینجا نیز آمده است تا آنان را بگیرد و زندانی کند و برای محاکمه نزد کاهنان اعظم ببرد؟»

<sup>۲۲</sup> ولی پولس با شور و اشتیاق فراوان موعظه می‌کرد و برای یهودیان با دلیل و برهان ثابت می‌نمود که عیسی در حقیقت همان مسیح است.

<sup>۲۳</sup> پس طولی نکشید که سران قوم یهود تصمیم گرفتند او را بکشند. <sup>۲۴</sup> پولس از نقشه آنان باخبر شد و دانست که شب و روز کنار دروازه‌های شهر کشیک می‌دهند تا او را به قتل برسانند. <sup>۲۵</sup> پس طرفداران پولس یک شب او را در سبده گذاشتند و از شکاف حصار شهر پایین فرستادند.

<sup>۲۶</sup> وقتی به اورشلیم رسید بسیار کوشید تا نزد ایمانداران برود. ولی همه از او می‌ترسیدند و تصور می‌کردند که حيله‌ای در کار است. <sup>۲۷</sup> تا اینکه برنابا او را نزد رسولان آورد و برای ایشان تعریف کرد که چگونه پولس در راه دمشق خداوند را دیده و خداوند به او چه فرموده و اینکه چطور در دمشق با قدرت به نام عیسی وعظ کرده است. <sup>۲۸</sup> آنگاه او را در جمع خود راه دادند و پولس از آن پس همیشه با ایمانداران بود، <sup>۲۹</sup> و به نام خداوند با جرأت موعظه می‌کرد. ولی عده‌ای از یهودیان یونانی زبان که پولس با ایشان بحث می‌کرد، توطئه چیدند تا او را بکشند. <sup>۳۰</sup> وقتی سایر ایمانداران از وضع خطرناک پولس آگاه

خداوند ایمان آوردند.<sup>۲۳</sup> پطرس نیز مدتی در آن شهر نزد شمعون چرم‌ساز اقامت گزید.

### افسر رومی پیرو مسیح می‌شود

◆ در شهر قیصریه یک افسر رومی به نام کرنیلیوس زندگی می‌کرد که فرمانده هنگی بود معروف به «ایتالیایی». <sup>۲</sup> او شخصی خداپرست و پرهیزکار بود و خانواده‌ای خدا ترس داشت. کرنیلیوس همیشه با سخاوت به فقرا ی اسرائیلی کمک می‌کرد و به درگاه خدا دعا می‌نمود. <sup>۳</sup> یک روز، ساعت سه بعد از ظهر، در رؤیا فرشته خدا را دید. فرشته نزد او آمد و گفت: «کرنیلیوس!»<sup>۴</sup> کرنیلیوس با وحشت به او خیره شد و پرسید: «آقا، چه فرمایشی دارید؟»

فرشته جواب داد: «دعاها و نیکوکاریهای تو از نظر خدا دور نمانده است! <sup>۵</sup> اکنون چند نفر به یافا به دنبال شمعون پطرس بفرست تا به دیدن تو بیاید. او در خانه شمعون چرم‌ساز که خانه‌اش در کنار دریاست، مهمان است.»

<sup>۶</sup> وقتی فرشته ناپدید شد، کرنیلیوس دو نفر از نوکران خود را با یک سرباز خداشناس که محافظ او بود، فرا خواند <sup>۷</sup> و جریان را به ایشان گفت و آنان را به یافا فرستاد.

<sup>۸</sup> روز بعد، وقتی این افراد به شهر یافا نزدیک می‌شدند، پطرس به پشت‌بام رفت تا دعا کند. ظهر بود و پطرس گرسنه شد. در همان حال که خوراک را آماده می‌کردند، پطرس در عالم رؤیا دید که <sup>۹</sup> آسمان باز شد و سفره‌ای بزرگ بطرف زمین آمد که از چهار گوشه آویزان بود. <sup>۱۰</sup> در آن سفره، همه نوع حیوان و حشره و پرندۀ وحشی وجود داشت که خوردن آنها برای یهودیان حرام بود.

<sup>۱۱</sup> سپس صدایی به پطرس گفت: «برخیز و هر کدام را که می‌خواهی، ذبح کن و بخور!»

<sup>۱۲</sup> پطرس گفت: «خداوند! من هرگز چنین کاری نخواهم کرد! در تمام عمرم هرگز گوشت حرام نخورده‌ام!»

<sup>۱۳</sup> باز آن صدا گفت: «دستور خدا را رد نکن! اگر

خدا چیزی را حلال می‌خواند، تو آن را حرام نخوان!»

<sup>۱۴</sup> این رؤیا سه بار تکرار شد. سپس، آن سفره به آسمان بالا رفت. <sup>۱۵</sup> پطرس گیج شده بود، چون نه معنی این رؤیا را می‌دانست و نه می‌دانست چه باید بکند.

در همین وقت، آن سه نفری که کرنیلیوس فرستاده بود، خانه را پیدا کرده، به دم در رسیده بودند، <sup>۱۶</sup> و می‌گفتند: «آیا شمعون معروف به پطرس در اینجا اقامت دارد؟»

<sup>۱۷</sup> درحالیکه پطرس درباره رؤیا فکر می‌کرد، روح‌القدس به او گفت: «سه نفر آمده‌اند تو را ببینند. <sup>۱۸</sup> برخیز و از ایشان استقبال کن و با خوشی همراه ایشان برو چون من ایشان را فرستاده‌ام.»

<sup>۱۹</sup> پطرس پایین رفت و به ایشان گفت: «من پطرس هستم. چه فرمایشی دارید؟»

<sup>۲۰</sup> جواب دادند: «ما از جانب کرنیلیوس، فرمانده رومی آمده‌ایم. او شخص نیکوکار و خدا ترس است و مورد احترام یهودیان نیز می‌باشد. فرشته‌ای نیز به او ظاهر شده و گفته است که بدنبال شما بفرستد و سخنان شما را بشنود.»

<sup>۲۱</sup> پطرس آنان را به خانه برد و پذیرایی کرد و روز بعد با ایشان به قیصریه رفت. چند نفر از ایمانداران «یافا» نیز با او رفتند.

<sup>۲۲</sup> فردای آن روز به قیصریه رسیدند. کرنیلیوس بستگان و دوستان نزدیک خود را هم جمع کرده بود و انتظار ایشان را می‌کشید. <sup>۲۳</sup> به محض اینکه پطرس وارد خانه شد، کرنیلیوس در مقابل او به خاک افتاد تا او را بپرستد.

<sup>۲۴</sup> اما پطرس گفت: «برخیز! من نیز مانند تو یک انسانم.»

<sup>۲۵</sup> پس برخاسته، گفتگوکنان به اتاقی که دیگران در آن جمع بودند، رفتند.

<sup>۲۶</sup> پطرس به ایشان گفت: «شما خود می‌دانید که قوانین یهود اجازه نمی‌دهد که من به خانه شخصی غیر یهودی بیایم. ولی خدا در رؤیا به من نشان داده است که هرگز نباید کسی را نجس بدانم. <sup>۲۷</sup> از این رو

زندگان و مردگان باشد.<sup>۳۳</sup> تمام پیغمبران نیز در کتاب آسمانی ما نوشته‌اند که هرکس به او ایمان بیاورد، گناهانش بخشیده خواهد شد.

<sup>۳۴</sup> هنوز سخن پطرس تمام نشده بود که روح القدس بر تمام شونندگان نازل شد!<sup>۳۵</sup> یهودیانی که همراه پطرس آمده بودند، وقتی دیدند که روح القدس به غیر یهودیان نیز عطا شده است، مات و مبهوت ماندند.<sup>۳۶</sup> ولی جای شک باقی نماند، چون می‌شنیدند که همه به زبانهای مختلف سخن می‌گویند و خدا را تمجید می‌کنند.

آنگاه پطرس گفت: «اکنون که ایشان مانند ما روح القدس را یافته‌اند، آیا کسی می‌تواند بمن اعتراض کند که چرا تمجیدشان می‌دهم؟»<sup>۳۸</sup> پس بنام عیسی مسیح ایشان را غسل تعمید داد. آنگاه کرنیلیوس التماس کرد که پطرس چند روزی نزد آنان بماند.

### خدا می‌خواهد هر انسانی را نجات بخشد

خبر ایمان آوردن غیر یهودیان بلافاصله در همه جا پیچید و به گوش رسولان و سایر پیروان مسیح در یهودیه نیز رسید.<sup>۲</sup> پس هنگامی که پطرس به اورشلیم بازگشت، ایمانداران یهودی نژاد با او درگیر شدند و می‌گفتند که<sup>۳</sup> چرا با غیر یهودیان نشست و برخاست کرده و از همه بدتر، با آنان بر سر یک سفره غذا خورده است.

<sup>۴</sup> آنگاه پطرس موضوع را از اول به تفصیل برای ایشان تعریف کرد و گفت:

<sup>۵</sup> «یک روز در شهر یافا بودم. وقتی دعا می‌کردم، در رؤیا دیدم که سفره‌ای بزرگ از آسمان پایین آمد که از چهار گوشه آویزان بود.<sup>۶</sup> در آن سفره همه نوع حیوان و حشره و پرنده وحشی که خوردنش برای یهودیان حرام است، وجود داشت.<sup>۷</sup> سپس صدایی شنیدم که به من گفت: برخیز و از هر کدام که می‌خواهی ذبح کن و بخور.

<sup>۸</sup> «گفتم: ای خداوند، من هرگز چنین کاری نخواهم کرد چون در عمرم به چیزی حرام و ناپاک لب نزده‌ام!

وقتی شما به دنبال من فرستادید، بی‌چون و چرا آمدم. حال بفرمایید به چه علت مرا خواسته‌اید.»

<sup>۳۰</sup> کرنیلیوس جواب داد: «چهار روز پیش در همین وقت طبق عادت مشغول دعا بودم که ناگهان دیدم شخصی با لباس نورانی روبروی من ایستاده است!<sup>۳۱</sup> او به من گفت: کرنیلیوس، خدا دعاهای تو را شنیده است و کمکهای تو را در حق مردم قبول کرده است!<sup>۳۲</sup> حال چند نفر را به یافا بفرست و شمعون پطرس را دعوت کن تا به اینجا بیاید. او در خانه شمعون چرم‌ساز که خانه‌اش در ساحل دریاست، مهمان است.

<sup>۳۳</sup> «پس بی‌درنگ به دنبال شما فرستادم و شما نیز لطف کرده، زود آمدید. اینک منتظریم که بدانیم خداوند چه فرموده است تا به ما بگویید.»

<sup>۳۴</sup> آنگاه پطرس جواب داد: «حالا می‌فهمم که فقط یهودیان محبوب خدا نیستند!<sup>۳۵</sup> بلکه هرکس از هر نژاد و قومی که خدا را بپرستد و کارهای نیک بکند، مورد پسند او واقع می‌شود.<sup>۳۶</sup> شما یقیناً از آن بشارت و مژده‌ای که خدا به قوم اسرائیل داده آگاه می‌باشید، یعنی این مژده که انسان می‌تواند بوسیله عیسی مسیح که خداوند همه است، بسوی خدا بازگردد. این پیغام و این وقایع، با تمجید یحیی آغاز شد، و از جلیل به تمام یهودیه رسید.<sup>۳۸</sup> بدون شک می‌دانید که خدا عیسی ناصری را مسیح تعیین کرد و با روح القدس و قدرت خود به این دنیا فرستاد. او به همه جا می‌رفت، کارهای نیک انجام می‌داد و تمام کسانی را که اسیر ارواح ناپاک بودند شفا می‌داد، زیرا خدا با او بود.

<sup>۳۹</sup> «و ما رسولان شاهد تمام اعمالی هستیم که او در سرتاسر اسرائیل و در اورشلیم انجام داد و در همان شهر بود که او را بر صلیب کشتند.<sup>۴۰</sup> ولی سه روز بعد، خدا او را زنده کرد و او را به شاهدانی که از پیش انتخاب کرده بود، ظاهر فرمود. البته همه مردم او را ندیدند، بلکه فقط ما که بعد از زنده شدنش، با او خوردیم و نوشیدیم، شاهد این واقعه عظیم بودیم.<sup>۴۱</sup> و خدا ما را فرستاد تا این خبر خوش را به همه بدهیم و بگوییم که خدا عیسی را تعیین نموده تا داور

را به ثمر رساند، بطوری که بسیاری از این غیریهودیان به عیسی مسیح ایمان آوردند.

<sup>۲۲</sup> وقتی این خبر به گوش ایمانداران کلیسای اورشلیم رسید، برنابا را که اهل قبرس بود، به انطاکیه فرستادند تا به این نوایمانان کمک کند. <sup>۲۳</sup> وقتی برنابا به آنجا رسید و دید که خدا چه کارهای شگفت آوری انجام می‌دهد، بسیار شاد شد و ایمانداران را تشویق کرد که به هر قیمتی که شده، از خداوند دور نشوند. <sup>۲۴</sup> برنابا شخصی مهربان و پر از روح القدس بود و ایمانی قوی داشت. در نتیجه، مردم دسته‌دسته به خداوند ایمان می‌آوردند.

<sup>۲۵</sup> برنابا به طرسوس رفت تا پولس را بیابد. <sup>۲۶</sup> وقتی او را پیدا کرد به انطاکیه آورد و هر دو یک سال در انطاکیه ماندند و عده زیادی از نوایمانان را تعلیم دادند. در انطاکیه بود که برای نخستین بار پیروان عیسی مسیح را «مسیحی» لقب دادند.

<sup>۲۷</sup> در این هنگام، چند نفر نبی از اورشلیم به انطاکیه آمدند. <sup>۲۸</sup> یکی از آنان که نامش اغابوس بود، در یک مجلس عبادتی برخاست و با الهام روح خدا پیشگویی کرد که بزودی سرزمین اسرائیل دچار قحطی سختی خواهد شد. این قحطی در زمان فرمانروایی «کلودیوس» قیصر عارض شد. <sup>۲۹</sup> پس، مسیحیان آنجا تصمیم گرفتند هرکس در حد توانایی خود، هدیه‌ای بدهد تا برای مسیحیان یهودیه بفرستند. <sup>۳۰</sup> این کار را کردند و هدایای خود را بدست برنابا و پولس سپردند تا نزد کشیشان کلیسای اورشلیم ببرند.

## آزادی پطرس از زندان هیروдіس

**۱۲** در همین وقت هیروдіس پادشاه به آزار و شکنجه عده‌ای از پیروان مسیح پرداخت، <sup>۱</sup> و یعقوب برادر یوحنا را کشت. <sup>۲</sup> وقتی دید که سران یهود این عمل را پسندیدند، پطرس را نیز در ایام عید پَسَح یهود دستگیر کرد، <sup>۳</sup> و او را به زندان انداخت و دستور داد شانزده سرباز، زندان او را نگهبانی کنند. هیروдіس قصد داشت بعد از عید پَسَح، پطرس را در اختیار یهودیان بگذارد تا هر چه صلاح می‌دانند، با او بکنند. <sup>۴</sup> ولی در تمام مدتی که پطرس در زندان بود،

<sup>۱</sup> ولی باز آن صدا گفت: وقتی خدا چیزی را حلال می‌خواند، تو آن را حرام نخوان!

<sup>۱۱</sup> این صدا سه بار تکرار شد. سپس آن سفره دوباره به آسمان بالا رفت. <sup>۱۱</sup> درست در همان لحظه، سه نفر به خانه‌ای که من در آن مهمان بودم رسیدند. آنها آمده بودند که مرا به قیصره ببرند. <sup>۱۲</sup> روح القدس به من گفت که همراه ایشان بروم و به غیریهودی بودن ایشان توجهی نداشته باشم. این شش برادر نیز با من آمدند. پس به خانه شخصی رسیدیم که بدنبال من فرستاده بود. <sup>۱۳</sup> او برای ما تعریف کرد که چگونه فرشته بر او ظاهر شده و به او گفته که اشخاصی را به یاقا بفرست تا شمعون پطرس را پیدا کنند. <sup>۱۴</sup> او خواهد گفت که چطور تو و خانواده‌ات می‌توانید نجات پیدا کنید!

<sup>۱۵</sup> هنگامی که برای ایشان شروع به صحبت کردم، روح القدس بر ایشان نازل شد، درست همانطور که اول بر ما نازل شد. <sup>۱۶</sup> آنگاه به یاد سخنان خداوند افتادم که فرمود: یحیی با آب غسل تعمید می‌داد؛ ولی شما با روح القدس تعمید خواهید یافت. <sup>۱۷</sup> و چون خدا به این غیر یهودیان همان هدیه را داد که به ما بخاطر ایمانمان، عطا فرمود، پس من که هستم که اعتراض کنم.

<sup>۱۸</sup> وقتی این را شنیدند، قانع شدند و گفتند: «خدا را شکر که همان لطفی را که در حق ما نمود، در حق غیریهودیان نیز انجام داد و به ایشان این امکان را داد تا دست از گناه کشیده، بسوی او بازگردند و حیات جاودانی را بدست آورند.»

## شکنجه و آزار به پیشرفت انجیل می‌انجامد

<sup>۱۹</sup> وقتی پس از قتل استیفان، شکنجه و آزار ایمانداران اورشلیم شروع شد، آنانی که از اورشلیم فرار کرده بودند، تا فینیقیه و قبرس و انطاکیه پیش رفتند و پیام انجیل را فقط به یهودیان رساندند. <sup>۲۰</sup> ولی چند نفر از ایمانداران اهل قبرس و قیروان وقتی به انطاکیه رسیدند، با یونانی‌ها نیز درباره عیسی خداوند سخن گفتند. <sup>۲۱</sup> خداوند کوشش این چند نفر



مسیحیان برای او مرتب دعا می‌کردند.

۶ شب قبل از آن روزی که قرار بود پطرس کشته شود، او را با دو زنجیر بسته بودند و او بین دو سرباز خوابیده بود. سربازان دیگر نیز کنار در زندان کشیک می‌دادند. ۷ ناگهان زندان روشن شد و فرشته خداوند آمد و کنار پطرس ایستاد! سپس به پهلوی پطرس زد و او را بیدار کرد و گفت: «زود باش! بلند شو!» همان لحظه زنجیرها از مچ دستهایش باز شد و بر زمین فرو ریخت! ۸ فرشته به او گفت: «لباسها و کفشهایت را بپوش.» پطرس پوشید. آنگاه فرشته به او گفت: «ردای خود را بر دوش بینداز و بدنبال من بیا!»

۹ به این ترتیب پطرس از زندان بیرون آمد و دنبال فرشته برافشاد. ولی در تمام این مدت تصور می‌کرد که خواب می‌بیند و باور نمی‌کرد که بیدار باشد. ۱۰ پس با هم از حیاط اول و دوم زندان گذشتند تا به دروازه آهنی زندان رسیدند که به کوچهای باز می‌شد. این در نیز خودبخود باز شد! پس، از آنجا هم رد شدند تا به آخر کوچه رسیدند. آنگاه فرشته از او جدا شد.

۱۱ پطرس که تازه متوجه ماجرا شده بود، به خود گفت: «پس حقیقت دارد که خداوند فرشته خود را فرستاده، مرا از چنگ هیرودیس و یهودیان رهایی داده است!» ۱۲ آنگاه، پس از لحظه‌ای تأمل، به خانهٔ مریم مادر یوحنا معروف به مرقس رفت. در آنجا عدهٔ زیادی برای دعاگرد آمده بودند.

۱۳ پطرس در زد و دختری به نام رُدا آمد تا در را باز کند. ۱۴ وقتی صدای پطرس را شنید، ذوق زده بازگشت تا به همه مژده دهد که پطرس در می‌زند. ۱۵ ولی آنان حرف او را باور نکردند و گفتند: «مگر دیوانه شده‌ای؟! بالاخره، وقتی دیدند اصرار می‌کند، گفتند: «پس حتماً او را کشته‌اند و حالا این روح اوست که به اینجا آمده است!»

۱۶ ولی پطرس بی‌وقفه در می‌زد. سرانجام رفتند و در را باز کردند. وقتی دیدند خود پطرس است، مات و مبهوت ماندند. ۱۷ پطرس اشاره کرد که آرام باشند و تعریف کرد که چه اتفاقی افتاده و چطور خداوند او را از زندان بیرون آورده است. پیش از رفتن نیز از

ایشان خواست تا یعقوب و سایر برادران را آنگاه سازند. بعد به جای امن تری رفت.

۱۸ صبح در زندان غوغایی پیا شد. همه پطرس را جستجو می‌کردند. ۱۹ وقتی هیرودیس دنبال او فرستاد و فهمید که در زندان نیست، هر شانزده نگهبان را بازداشت کرد و حکم اعدامشان را صادر نمود. آنگاه یهودیه را ترک کرد و به قیصریه رفت و مدتی در آنجا ماند.

### مرگ هیرودیس

۲۰ وقتی هیرودیس در قیصریه بود، هیاتی از نمایندگان شهرهای صور و صیدون به دیدن او آمدند. هیرودیس نسبت به اهالی این دو شهر خصومت عمیقی داشت. پس ایشان حمایت بسلستوس وزیر دربار او را بدست آوردند و از هیرودیس تقاضای صلح کردند، زیرا اقتصاد شهرهای آنان به داد و ستد با سرزمین او بستگی داشت. ۲۱ سرانجام اجازهٔ شرفیابی گرفتند. در آن روز هیرودیس لباس شاهانه‌ای پوشید و بر تخت سلطنت نشست و نطقی ایراد کرد. ۲۲ وقتی صحبت او تمام شد، مردم او را مثل خدا پرستش کردند و فریادزنان می‌گفتند که این صدای خداست، نه صدای انسان! ۲۳ همان لحظه فرشتهٔ خداوند هیرودیس را چنان زد که بدنش پر از کرم شد و مرد، زیرا بجای اینکه خدا را تمجید کند، اجازه داد که مردم او را پرستش کنند.

۲۴ اما پیغام خدا به سرعت به همه می‌رسید و تعداد ایمانداران روزبروز بیشتر می‌شد.

۲۵ برنابا و پولس نیز به اورشلیم رفتند و هدایای مسیحیان را به کلیسا دادند و بعد به شهر انطاکیه بازگشتند. در این سفر یوحنا معروف به مرقس را نیز با خود بردند.

### مأموریت پولس و برنابا

در کلیسای انطاکیهٔ سوریه، تعدادی نبی و معلم وجود داشت که عبارت بودند از: برنابا، شمعون که به او «سیاه چهره» نیز می‌گفتند،

در آنجا یوحنا معروف به مرقس از ایشان جدا شد و به اورشلیم بازگشت.<sup>۱۲</sup> ولی برنابا و پولس به شهر انطاکیه در ایالت سیسیده رفتند.

روز شنبه برای پرستش خدا به کیسهٔ یهود وارد شدند.<sup>۱۵</sup> وقتی قرائت تورات و کتاب پیغمبران تمام شد، رؤسای کنیسه به آنان گفتند: «برادران، اگر پیام آموزنده‌ای برای ما دارید، بفرمایید.»

### پولس عیسی مسیح را به یهودیان می‌شناساند

<sup>۱۶</sup> پولس از جا برخاست و با دست اشاره کرد تا ساکت باشند و گفت: «ای قوم بنی‌اسرائیل، و همهٔ شما که به خدا احترام می‌گذارید! اجازه بدهید سخنان خود را با اشارهٔ مختصری به تاریخ بنی‌اسرائیل آغاز کنم:

<sup>۱۷</sup> «خدای بنی‌اسرائیل، اجداد ما را انتخاب کرد و با شکوه و جلال تمام از چنگ مصریان رهایی بخشید و سرافراز نمود.<sup>۱۸</sup> در آن چهل سالی که در بیابان سرگردان بودند، او از آنان مواظبت کرد.<sup>۱۹</sup> سپس هفت قوم ساکن کنعان را از بین برد و سرزمین آنان را به اسرائیل به ارث داد. پس از آن، چهار صد و پنجاه سال، یعنی تا زمان سموئیل نبی، رهبران گوناگون، این قوم را اداره کردند.

<sup>۲۱</sup> «پس از آن، قوم خواستند برای خود پادشاهی داشته باشند؛ و خدا شائول، پسر قیس از قبیلهٔ بنیامین را به ایشان داد که چهل سال سلطنت کرد.<sup>۲۲</sup> ولی خدا او را برکنار نمود و داود را بجای وی پادشاه کرد و فرمود: داود، پسر یسی، محبوب دل من است. او کسی است که هر چه بگویم اطاعت می‌کند.<sup>۲۳</sup> و عیسی، آن نجات‌دهنده‌ای که خدا وعده‌اش را به اسرائیل داد، از نسل همین داود پادشاه است.

<sup>۲۴</sup> «ولی پیش از آمدن او، یحیی پیغمبر موعظه می‌کرد که لازم است هرکس در اسرائیل از گناهان خود دست بکشد و بسوی خدا بازگشت نماید.<sup>۲۵</sup> وقتی یحیی دورهٔ خدمت خود را تمام کرد به مردم گفت: آیا شما خیال می‌کنید که من مسیح هستم؟ نه، من مسیح نیستم. مسیح بزودی خواهد آمد. من خیلی

لوکیوس اهل قیروان، مناحم که برادر همشیر هیرودیس پادشاه بود، و پولس.<sup>۲</sup> یک روز، وقتی این اشخاص روزه گرفته بودند و خدا را عبادت می‌کردند روح‌القدس به ایشان فرمود: «برنابا و پولس را وقف کار مخصوصی بکنید که من برای آنان در نظر گرفته‌ام.»<sup>۳</sup> پس چند روز بیشتر روزه گرفتند و دعا کردند و بعد دستهایشان را بر سر آن دو گذاشتند و آنان را بدست خدا سپردند.

<sup>۴</sup> برنابا و پولس با هدایت روح‌القدس سفر خود را آغاز کردند. نخست به بندر سلوکیه رفتند و از آنجا با کشتی عازم جزیرهٔ قبرس شدند.<sup>۵</sup> در قبرس به شهر سلامیس رفتند و در کنیسهٔ یهودیان کلام خدا را موعظه کردند. یوحنا معروف به مرقس نیز همراه ایشان بود و کمک می‌کرد.

<sup>۶</sup> در آن جزیره، شهر به شهر گشتند و پیغام خدا را به مردم رساندند تا اینکه به شهر پافس رسیدند. در پافس به یک جادوگر یهودی برخوردند به نام باریشوع که ادعای پیغمبری می‌کرد و با «سرجیوس پولس» که فرماندار رومی قبرس و شخصی برجسته و دانا بود، طرح دوستی ریخته بود. فرماندار برنابا و پولس را بحضور خود احضار کرد، چون می‌خواست پیغام خدا را از زبان آنان بشنود.<sup>۸</sup> ولی آن جادوگر که نام یونانی او الیما بود، مزاحم شد و نمی‌گذاشت فرماندار به پیغام برنابا و پولس گوش دهد و سعی می‌کرد نگذارد به خداوند ایمان بیاورد.

<sup>۹</sup> آنگاه پولس که سرشار از روح‌القدس بود، نگاه غضب‌آلودی به آن جادوگر انداخت و گفت: «ای فرزند شیطان، ای حيله گر بد ذات، ای دشمن تمام خوبیها، آیا از مخالفت با خدا دست برنمی‌داری؟<sup>۱۱</sup> حال که چنین است، خدا تو را چنان می‌زند که تا مدتی کور خواهی شد!»

چشمان الیما فوری تیره و تار شد. او کورکورانه به اینسو و آنسو می‌رفت و التماس می‌کرد یک نفر دست او را بگیرد و راه را به او نشان دهد.<sup>۱۲</sup> وقتی فرماندار این را دید از قدرت پیام خدا متحیر شد و ایمان آورد.<sup>۱۳</sup> پولس و همراهانش پافس را ترک کردند و با کشتی عازم پمفلیه شدند و در بندر پرجه پیاده شدند.

ناچیزتر از آنم که کشفایش را در مقابل پایهایش قرار دهم.

<sup>۲۶</sup> برادران، خدا این نجات را به همه ما هدیه کرده است. این نجات هم برای شماست که از نسل ابراهیم می‌باشید و هم برای شما غیر یهودیان که به خدا احترام می‌گذارید.

<sup>۲۷</sup> ولی یهودیان شهر اورشلیم، با سران قوم خود عیسی را کشتند، و به این ترتیب پیشگویی انبیا را تحقق بخشیدند. ایشان او را نپذیرفتند و پی نبردند که او همان کسی است که پیغمبران اینقدر درباره‌اش پیشگویی کرده‌اند، با اینکه هر شبانه نوشته‌های آن پیغمبران را می‌خواندند و می‌شنیدند. <sup>۲۸</sup> هرچند عیسی بی‌تقصیر بود، ولی به پیلاتوس اصرار کردند که او را بکشند. <sup>۲۹</sup> سرانجام وقتی تمام بلاهای پیشگویی شده را بر سر او آوردند، او را از صلیب پایین آوردند، و در قبر گذاشتند. <sup>۳۰</sup> ولی خدا باز او را زنده کرد! <sup>۳۱</sup> و کسانی که همراه او از جلیل به اورشلیم آمده بودند، چندین بار او را دیدند، و بارها در همه جا به همه کس این واقعه را شهادت داده‌اند.

<sup>۳۲، ۳۳</sup> من و برنابا برای همین به اینجا آمده‌ایم تا این پیغام را به شما نیز برسانیم و بگوییم که خدا عیسی را زنده کرده است این همان وعده‌ای است که خدا به اجداد ما داد و حالا در زمان ما به آن وفا کرده است. در کتاب زیور فصل دوم، خدا درباره‌ی عیسی می‌فرماید: از امروز تو را سرافراز کرده‌ام که پسر من باشی.

<sup>۳۴</sup> خدا قول داده بود که او را زنده کند و به او عمر جاوید دهد. این موضوع در کتاب آسمانی نوشته شده است که می‌فرماید: آن وعده‌ی عالی را که به داود دادم، برای تو انجام خواهم داد. <sup>۳۵</sup> در قسمت دیگری از زیور بطور مفصل شرح می‌دهد که خدا اجازه نخواهد داد بدن فرزند مقدسش در قبر بپوسد. <sup>۳۶</sup> این آیه اشاره به داود نیست چون داود، در زمان خود مطابق میل خدا خدمت کرد و بعد مرد، دفن شد و بدنش نیز پوسید. <sup>۳۷</sup> پس این اشاره به شخص دیگری است، یعنی به کسی است که خدا او را دوباره زنده کرد و بدنش از مرگ ضرر و زبانی ندید.

<sup>۳۸</sup> برادران، توجه کنید! در این عیسی برای گناهان شما امید آموزش هست. <sup>۳۹</sup> هرکه به او ایمان آورد، از قید تمام گناهانش آزاد خواهد شد و خدا او را خوب و شایسته به حساب خواهد آورد؛ و این کاری است که شریعت یهود هرگز نمی‌تواند برای ما انجام دهد. <sup>۴۰</sup> پس مواظب باشید مبدا گفته‌های پیغمبران شامل حال شما نیز بشود که می‌گویند: <sup>۴۱</sup> شما که راستی را ناچیز می‌دانید، ببینید و تعجب کنید! چون در زمان شما کاری می‌کنم که اگر هم بشنوید، باور نخواهید کرده.

<sup>۴۲</sup> آن روز وقتی مردم از کنیسه بیرون می‌رفتند، از پولس خواهش کردند که هفته بعد نیز برای ایشان صحبت کند. <sup>۴۳</sup> عده‌ای از یهودیان و غیر یهودیان خداشناس نیز که در آنجا عبادت می‌کردند، بدنبال پولس و برنابا رفتند. برنابا و پولس همه را تشویق می‌کردند که به رحمت خدا توکل کنند. <sup>۴۴</sup> هفته بعد تقریباً همه مردم شهر آمدند تا کلام خدا را از زبان آنان بشنوند.

<sup>۴۵</sup> اما وقتی سران یهود دیدند که مردم اینچنین از پیغام رسولان استقبال می‌کنند، از روی حسادت از آنان بدگویی کردند و هر چه پولس می‌گفت، ضد آن را می‌گفتند.

<sup>۴۶</sup> آنگاه پولس و برنابا با دلیری گفتند: لازم بود که پیغام خدا را اول به شما یهودیان برسانیم. ولی حالا که شما آن را رد کردید، آن را به غیر یهودیان اعلام خواهیم کرد، چون شما نشان دادید که لایق حیات جاودانی نیستید. <sup>۴۷</sup> و این درست همان است که خداوند به من فرمود: من تو را تعیین کردم تا برای اقوام غیر یهود نور باشی و ایشان را از چهار گوشه دنیا بسوی من راهنمایی کنی.

<sup>۴۸</sup> وقتی غیر یهودیان این را شنیدند، بسیار شاد شدند و پیغام پولس را با شادی قبول کردند و آنان که برای حیات جاودانی تعیین شده بودند، ایمان آوردند. <sup>۴۹</sup> به این ترتیب، پیام خدا به تمام آن ناحیه رسید.

<sup>۵۰</sup> آنگاه سران قوم یهود، زنان دیندار و بزرگان شهر را برضد پولس و برنابا تحریک کردند، و بر سر

ایشان ریختند و آنان را از آنجا بیرون راندند. پولس و برنابا نیز در مقابل این عمل، گرد و خاک آن شهر را از کفش‌های خود تکاندند و از آنجا به شهر قونیه رفتند. <sup>۵۲</sup> اما کسانی که در اثر پیغام آنان ایمان آوردند، سرشار از شادی و روح‌القدس شدند.

### پرستیدن و سنگسار کردن پولس

**۱۴** در شهر قونیه نیز پولس و برنابا به عبادتگاه یهود رفتند و چنان با قدرت سخن گفتند که عده زیادی از یهودیان و غیریهودیان ایمان آوردند. <sup>۲</sup> اما یهودیانی که به پیغام خدا پشت پا زده بودند، غیریهودیان را نسبت به پولس و برنابا بدگمان ساختند و تا توانستند از آنان بدگویی کردند. <sup>۳</sup> با وجود این، پولس و برنابا مدت زیادی آنجا ماندند و با دلیری پیغام خدا را به مردم اعلام نمودند. خداوند نیز به ایشان قدرت داد تا معجزاتی بزرگ و حیرت‌آور انجام دهند تا ثابت شود که پیغامشان از سوی خداست. <sup>۴</sup> اما در شهر دو دستگی ایجاد شد؛ گروهی طرفدار سران قوم بودند و گروهی دیگر طرفدار رسولان مسیح.

<sup>۵</sup> وقتی پولس و برنابا پی بردند که غیریهودیان با یهودیان و سران قوم یهود توطئه چیده‌اند که ایشان را سنگسار کنند، به شهرهای لیکائونیه، یعنی لستره و یریه و اطراف آنجا فرار کردند. <sup>۶</sup> در ضمن، به هر جا می‌رفتند پیغام خدا را به مردم می‌رساندند.

<sup>۸</sup> در شهر لستره به مرد لنگی برخوردند که در عمرش هرگز راه نرفته بود. <sup>۹</sup> هنگامی که پولس موعظه می‌کرد، او خوب گوش می‌داد و پولس دید ایمان شفا یافتن را دارد. <sup>۱۰</sup> پس به او گفت: «بلند شو بایست!» او نیز از جا جست و براه افتاد!

<sup>۱۱</sup> وقتی حاضران این واقعه را دیدند فریاد برآورده، به زبان محلی گفتند: «این اشخاص خدایان هستند که بصورت انسان در آمده‌اند!» <sup>۱۲</sup> ایشان تصور کردند که برنابا زئوس و پولس هرمس است، چون پولس بیان خوبی داشت و هرمس نیز سخنگوی خدایان بود. زئوس و هرمس هر دو از خدایان یونانی بودند. <sup>۱۳</sup> پس کاهن معبد زئوس، واقع در بیرون شهر،

برای پولس و برنابا حلقه‌های گل آورد و می‌خواست همراه مردم نزدیک دروازه شهر، برای آن دو، گاو و گوسفند قربانی کند تا ایشان را بپرستند.

<sup>۱۴</sup> اما وقتی برنابا و پولس متوجه قصد مردم شدند، از ترس لباسهای خود را پاره کردند و به میان مردم رفتند و فریاد زدند: <sup>۱۵</sup> «ای مردم، چه می‌کنید؟ ما هم مثل خود شما انسان هستیم! ما آمده‌ایم به شما بگوییم که از این کارها دست بردارید. ما برای شما مژده آورده‌ایم و شما را دعوت می‌کنیم که این چیزهای بیهوده را نپرستید و بجای آن در حضور خدای زنده دعا کنید که آسمان و زمین و دریا و هر چه را که در آنهاست آفرید. <sup>۱۶</sup> در دوران گذشته، خدا قوم‌ها را بحال خود گذاشت تا به هر راهی که می‌خواهند بروند، <sup>۱۷</sup> با اینکه برای اثبات وجود خود، همواره دلیل کافی به ایشان می‌داد و از رحمت خود به موقع باران می‌فرستاد، محصول خوب و غذای کافی می‌داد و دل همه را شاد می‌ساخت.»

<sup>۱۸</sup> باتمام این کوشش‌ها، بالاخره پولس و برنابا با زحمت توانستند مانع مردم شوند، چون مردم می‌خواستند ایشان را مثل خدا بپرستند.

<sup>۱۹</sup> ولی چند روز بعد، اوضاع تغییر کرد. یک عده یهودی از انطاکیه و قونیه آمدند و اهالی شهر را چنان تحریک نمودند که بر سر پولس ریختند و او را سنگسار کردند و به گمان اینکه دیگر مرده است، او را کشان‌کشان به بیرون شهر بردند. <sup>۲۰</sup> اما همینطور که مسیحیان دور او به حالت دعا ایستاده بودند، او برخاست و به شهر بازگشت و روز بعد با برنابا به شهر دریه رفت.

<sup>۲۱</sup> در آنجا نیز پیغام خدا را به مردم اعلام کردند و عده‌ای را شاگرد مسیح ساختند. بعد از آن باز به لستره، قونیه و انطاکیه بازگشتند. <sup>۲۲</sup> در این شهرها مسیحیان را کمک می‌کردند تا محبت خود را نسبت به خدا و یکدیگر حفظ کنند و در ایمان پایدار باشند و می‌گفتند که باید باگذشتن از تجربیات سخت، وارد ملکوت خدا شوند. <sup>۲۳</sup> سپس در هر کلیسا، مسیحیان با تجربه را بعنوان کشیش تعیین کردند. آنگاه روزه گرفته، برای ایشان دعا کردند و آنان را بدست

خداوندی که به او ایمان داشتند سپردند.

<sup>۲۴</sup> پس از آن، از راه پیسیدیه به بمفلیه سفر کردند.  
<sup>۲۵</sup> و باز در پرجه موعظه کردند و از آنجا به اتالیه رفتند.

<sup>۲۶</sup> سرانجام با کشتی به انطاکیه سوریه بازگشتند، یعنی به شهری که این سفر طولانی را از آنجا آغاز کرده و در آن انتخاب شده بودند تا این خدمت را انجام دهند.

<sup>۲۷</sup> وقتی پولس و برنابا به انطاکیه رسیدند، مسیحیان را دور هم جمع کردند و گزارش سفر خود را تقدیم نمودند و مژده دادند که چگونه خدا درهای ایمان را به روی غیریهودیان نیز گشوده است. <sup>۲۸</sup> آنان مدت زیادی نزد مسیحیان انطاکیه ماندند.

### شورای اورشلیم

در همان زمان که پولس و برنابا در انطاکیه بودند، عده‌ای از یهودیه آمدند و به مسیحیان تعلیم غلط داده، می‌گفتند: «اگر کسی به آداب و رسوم قدیمی یهود وفادار نماند و ختنه نشود، محال است بتواند نجات پیدا کند.» <sup>۲</sup> پولس و برنابا در این باره با ایشان به تفصیل گفت و گو کردند تا بالاخره قرار شد مسیحیان انطاکیه، پولس و برنابا را با چند نفر از میان خود به اورشلیم بفرستند تا عقیده رسولان و کشیشان کلیسای آنجا را در این باره جویا شوند. <sup>۳</sup> پس ایشان با بدرقه کلیسا، بسوی اورشلیم حرکت کردند و سر راهشان، در شهرهای فینیقیه و سامره نیز به مسیحیان سرزدند و مژده دادند که غیریهودیان هم مسیحی شده‌اند؛ و همه از شنیدن این خبر شاد شدند.

<sup>۴</sup> وقتی به اورشلیم رسیدند اعضای کلیسا و کشیشان و رسولان، ایشان را با آغوش باز پذیرفتند. فرستادگان نیز آنچه را که خدا بوسیله ایشان انجام داده بود گزارش دادند. <sup>۵</sup> آنگاه چند نفر از مسیحیان که قبلاً از فرقه فریسیان بودند، برخاسته، گفتند: «تمام غیر یهودیانی که مسیحی شده‌اند باید ختنه شوند و تمام آداب و رسوم یهود را نگاه دارند.» <sup>۶</sup> پس رسولان و کشیشان کلیسا تصمیم گرفتند در یک جلسه

دیگر به این موضوع رسیدگی کنند.

<sup>۷</sup> در این جلسه، پس از مباحثه بسیار، پطرس برخاست و به ایشان گفت: «برادران، شما همه می‌دانید که از مدت‌ها پیش خدا مرا از میان خودتان انتخاب کرد تا پیام انجیل را به غیریهودیان برسانم. <sup>۸</sup> خدا که از دل مردم باخبر است، روح القدس را همانطور که به ما داد، به غیر یهودیان نیز ارزانی داشت تا این حقیقت را ثابت کند که ایشان را نیز مانند ما می‌پذیرد.

<sup>۹</sup> «پس خدا میان ما و آنان هیچ فرقی نگذاشت، چون همانطور که دل ما را با ایمان پاک کرد، دل آنان را نیز پاک نمود. <sup>۱۰</sup> حال چرا می‌خواهید از کار خدا ایراد بگیرید و باری روی دوش دیگران بگذارید که نه ما توانستیم حمل کنیم و نه اجداد ما؟ <sup>۱۱</sup> مگر ایمان ندارید که با هدیه رایگان عیسای خداوند، همه یکسان نجات پیدا می‌کنند؟»

<sup>۱۲</sup> دهان همه بسته شد! سپس حضار به برنابا و پولس گوش دادند و ایشان معجزاتی را که خدا در میان غیریهودیان بعمل آورده بود، بازگو کردند.

<sup>۱۳</sup> پس از ایشان، نوبت به یعقوب رسید. او برخاست و گفت: «برادران، گوش کنید. <sup>۱۴</sup> پطرس برای شما بیان کرد که چگونه خدا برای نخستین بار بر غیریهودیان ظاهر شد تا برای جلال خود، از میان ایشان قومی جدید انتخاب کند. <sup>۱۵</sup> و این درست همان است که پیغمبران خدا پیشگویی کردند. برای مثال، عاموس نبی می‌گوید: <sup>۱۶</sup> خداوند می‌فرماید: از این پس باز می‌گردم و با داود عهدی تازه می‌بندم <sup>۱۷</sup> تا غیریهودیان نیز بتوانند بسوی خدا بازگردند، یعنی تمام کسانی که نام خود را بر ایشان مهر زده‌ام. <sup>۱۸</sup> این است آنچه خداوند می‌گوید، خداوندی که نقشه‌های ازلی خود را اکنون فاش می‌کند.

<sup>۱۹</sup> «بنابراین، عقیده من این است که نباید در مورد غیریهودانی که بسوی خدا باز می‌گردند، اصرار کنیم که قوانین یهودی را نگاه دارند. <sup>۲۰</sup> فقط بنویسیم که گوشت حیواناتی را که برای بتها قربانی شده‌اند و خون و حیوانات خفه شده را نخورند و زنا نیز نکنند. <sup>۲۱</sup> چون سالهاست که روزهای شنبه در هر شهر در

کنیسه‌ها این چیزها گفته شده است.<sup>۲۲</sup>

پس رسولان و کشیشان کلیسا با تمام اعضای کلیسا رأی دادند که دو نفر را همراه پولس و برنابا به انطاکیه بفرستند تا نتیجه این جلسه را به ایشان اطلاع دهند. این دو نفر یکی یهودا معروف به برسابا بود و دیگری سیلاس. ایشان هر دو از افراد سرشناس کلیسا بودند.<sup>۲۳</sup> متن نامه‌ای که با خود بردند، از این قرار بود: «ما رسولان، کشیشان کلیسا و برادران اهل اورشلیم به شما برادران غیریهودی اهل انطاکیه، سوریه و قیلیقیه سلام می‌رسانیم.

<sup>۲۴</sup> از قرار معلوم بعضی از ایمانداران اینجا آمده، شما را رنجانده‌اند و بدون دستور ما به شما گفته‌اند که برای نجات یافتن، باید شریعت یهود را نگاه دارید.<sup>۲۵</sup> پس ما تصمیم گرفتیم از طرف خود این دو نماینده را همراه عزیزانمان برنابا و پولس نزد شما بفرستیم.<sup>۲۶</sup> نمایندگان ما، یهودا و سیلاس که بخاطر خداوند ما عیسی مسیح هر دو از جان خود گذشته‌اند، به شما خواهند گفت که نظر ما درباره مشکل شما چیست.

<sup>۲۸</sup> «زیرا با هدایت روح القدس صلاح دیدیم که از قوانین یهود باری بر دوش شما نگذاریم. فقط گوشت حیواناتی که برای بنتها قربانی می‌شوند و گوشت حیوانات مردار و خون نخورید و هرگز زنا نکنید. همین و بس.»

<sup>۳۰</sup> این چهار نفر بی‌درنگ به انطاکیه رفتند و تمام مسیحیان را دور هم جمع کردند و آن نامه را به ایشان دادند.<sup>۳۱</sup> وقتی نامه را خواندند بی‌اندازه شاد شدند.

<sup>۳۲</sup> سپس یهودا و سیلاس که هر دو نبی بودند و خدا از طریق آنان به مؤمنین پیام می‌داد، مدتی در آنجا ماندند. آنان مسیحیان را نصیحت و تشویق می‌کردند که در ایمان استوار باشند.<sup>۳۳</sup> سپس به اورشلیم بازگشتند و سلامهای مسیحیان انطاکیه را به آنان رساندند.<sup>۳۴</sup> ولی پولس و برنابا در انطاکیه ماندند تا به همراه دیگران، مؤمنین را تعلیم دهند و کلام خدا را به بی‌ایمانان برسانند.

<sup>۳۶</sup> پس از چندی، پولس به برنابا پیشنهاد کرد که بازگردند و به شهرهایی که قبلاً در آنجا موعظه کرده

بودند سر بزنند تا ببینند مسیحیان جدید در چه حالند.<sup>۳۷</sup> برنابا موافقت کرد و خواست یوحنا معروف به مرقس را نیز با خود ببرند.<sup>۳۸</sup> ولی پولس با این کار مخالف بود چون می‌گفت مرقس در پمفلیه آنان را ترک نموده و با ایشان همکاری نکرده است.<sup>۳۹</sup> اختلاف آنان بر سر این موضوع بقدری شدت گرفت که از هم جدا شدند. برنابا و مرقس به قبرس رفتند؛<sup>۴۰</sup> ولی پولس با سیلاس، پس از آنکه ایمانداران برای ایشان دعا کردند، به سوریه و قیلیقیه رفتند تا کلیساهای آنجا را تشویق و تقویت نمایند.

## بازدید از شهرهایی که پیغام خدا را

### شنیده بودند

به این ترتیب، پولس و سیلاس به شهر دربه **۱۶** و سپس به لستره رفتند. در شهر لستره با تیموتائوس آشنا شدند. مادر تیموتائوس مسیحی یهودی‌نژاد، ولی پدرش یونانی بود.

<sup>۲</sup> مسیحیان لستره و قونیه درباره تیموتائوس شهادت خوبی می‌دادند.<sup>۳</sup> پس پولس از او خواست که در این سفر همراه ایشان برود. ولی به احترام یهودیان آن اطراف، پیش از حرکت، تیموتائوس را ختنه کرد، چون همه می‌دانستند که پدرش یونانی است و اجازه نداده است پسرش ختنه شود.<sup>۴</sup> سپس با هم شهر به شهر گشتند و تصمیمی را که رسولان و کشیشان کلیسای اورشلیم درباره غیریهودیان گرفته بودند، به اطلاع کلیساها رساندند.<sup>۵</sup> به این ترتیب ایمان مسیحیان رشد می‌کرد و بر تعداد آنان افزوده می‌شد.

<sup>۶</sup> وقتی از شهرهای ایالات فریجیه و غلاطیه گذشتند، روح القدس اجازه نداد که این بار به ایالت آسیا بروند.<sup>۷</sup> پس به حد و مرز ایالت میسیا آمدند و سعی کردند از راه شمال به ایالت بطنیا بروند، اما باز روح عیسی به ایشان اجازه نداد.<sup>۸</sup> پس، از ایالت میسیا گذشتند و به شهر تروآس آمدند.

<sup>۹</sup> همان شب پولس رؤیایی دید. در این رؤیا شخصی را در مقدونیّه یونان دید که به او التماس می‌کند و می‌گوید: «به اینجا بیا و ما را کمک کن.»

قطع شد، پولس و سیلاس را گرفتند و کشان‌کشان تا میدان شهر به دادگاه بردند و <sup>۲۰</sup> فریاد می‌زدند: «این یهودی‌ها، شهر ما را بهم زده‌اند! چیزهایی به مردم تعلیم می‌دهند که برخلاف قوانین رومی است.» <sup>۲۱</sup> گروهی از مردم شهر نیز با آنان همدست شدند.

در دادگاه پولس و سیلاس را سخت چوب زدند. <sup>۲۲</sup> ضربات پی‌درپی بر پشت برهنه آنان فرود می‌آمد. پس از ضرب و شتم فراوان، هر دو را به زندان انداختند و رئیس زندان را تهدید کردند که اگر اینها فرار کنند، او را خواهند کشت. <sup>۲۳</sup> او نیز ایشان را به بخش درونی زندان برد و پایهای آنان را با زنجیر بست.

<sup>۲۴</sup> نیمه‌های شب وقتی پولس و سیلاس مشغول دعا و سرود خواندن بودند و دیگران نیز به آنان گوش می‌دادند، <sup>۲۵</sup> ناگهان زلزله‌ای رخ داد! شدت آن بقدری زیاد بود که پایه‌های زندان لرزید و همه درها باز شد و زنجیرها از دست و پای زندانیان فرو ریخت! <sup>۲۶</sup> رئیس زندان سراسیمه از خواب پرید و دید تمام درهای زندان باز است و فکر کرد که زندانیها فرار کرده‌اند؛ پس شمشیرش را کشید تا خود را بکشد. <sup>۲۷</sup> ولی پولس فریاد زد: «به خود صدمه‌ای نزن! ما همه اینجا هستیم!»

<sup>۲۸</sup> رئیس زندان در حالی که از ترس می‌لرزید، خواست تا چراغی برایش بیاورند. او به ته زندان دوید و به پای پولس و سیلاس افتاد. <sup>۲۹</sup> سپس ایشان را از زندان بیرون آورد و با التماس گفت: «آقایان، من چه کنم تا نجات یابم؟»

<sup>۳۰</sup> جواب دادند: «به عیسای خداوند ایمان آور تا تو و تمام افراد خانواده‌ات نجات یابید.»

<sup>۳۱</sup> آنگاه پیام خداوند را به او و اهل خانه‌اش رساندند. <sup>۳۲</sup> او نیز فوری زخمهای ایشان را شست و سپس با اهل خانه‌اش غسل تعمید گرفت. <sup>۳۳</sup> آنگاه پولس و سیلاس را به خانه برد و به ایشان خوراک داد. رئیس زندان و اهل خانه او از اینکه به خدا ایمان

<sup>۱۰</sup> پس چون این رؤیا را دید، مطمئن شدید که خداوند ما را خوانده است تا پیغام انجیل را در مقدونیه نیز اعلام کنیم. از اینرو بی‌درنگ عازم آنجا شدیم.

### پیام مسیح به اروپا می‌رسد

<sup>۱۱</sup> بنابراین، در تروآس سوار قایق شدیم و مستقیم به ساموتراکی رفتیم. روز بعد از آنجا رهسپار نیاپولیس شدیم. <sup>۱۲</sup> و سرانجام به فیلیپی رسیدیم که یکی از شهرهای مستعمره روم و داخل مرز مقدونیه بود. چند روز در آنجا ماندیم.

<sup>۱۳</sup> روز شنبه که برای یهود روز استراحت و عبادت بود، از شهر بیرون رفتیم تا به ساحل رودخانه رسیدیم، چون شنیدیم که در آنجا عده‌ای برای دعا دور هم جمع می‌شوند. در آنجا کلام خدا را به زنانی که گرد آمده بودند، تعلیم دادیم. <sup>۱۴</sup> یکی از این زنان لیدیه نام داشت. او فروشنده پارچه‌های ارغوانی و اهل طیاتیرا و زنی خداپرست بود. همانطور که او به ما گوش می‌داد، خداوند دل او را باز کرد بطوری که هر چه پولس می‌گفت می‌پذیرفت. <sup>۱۵</sup> او با تمام اعضای خانواده‌اش غسل تعمید گرفت و خواهش کرد که مهمان او باشیم و گفت: «اگر قبول دارید که من به خداوند ایمان واقعی دارم، پس بیایید مهمان من باشید.» آنقدر اصرار نمود تا سرانجام قبول کردیم.

<sup>۱۶</sup> یک روز که به محل دعا در کنار رودخانه می‌رفتیم، به کنیزی برخوردیم که اسیر روحی ناپاک بود و فالگیری می‌کرد و از این راه سود کلانی عاید اربابانش می‌نمود. <sup>۱۷</sup> آن دختر به دنبال ما می‌آمد و با صدای بلند به مردم می‌گفت: «ایسن آقایان خدمتگزاران خدا هستند و آمده‌اند راه نجات را به شما نشان دهند.»

<sup>۱۸</sup> چند روز کار او همین بود تا اینکه پولس آزرده خاطر شد و به روح ناپاکی که در او بود گفت: «به نام عیسی مسیح به تو دستور می‌دهم که از وجود این دختر بیرون یایی!» در همان لحظه روح ناپاک او را رها کرد.

<sup>۱۹</sup> وقتی اربابان او دیدند که با این کار در آمدشان

\* از اینجا به بعد لوقا، نویسنده این کتاب، با پولس همسفر می‌شود.





بپرستند.<sup>۳۱</sup> زیرا روزی را معین فرموده است که در آن روز مردم این دنیا را بوسیله شخص مورد نظر خود با عدل و انصاف داوری خواهد کرد و این شخص را نیز بر ما ظاهر ساخت، چون او را بعد از مرگ زنده کرده.<sup>۳۲</sup> وقتی شنیدند که پولس درباره زنده شدن مرده سخن می‌گوید، به او خندیدند. اما بعضی نیز گفتند: «می‌خواهیم در این باره باز هم برای ما صحبت کنی.»<sup>۳۳</sup> بهر حال، این پایان گفتگوی پولس با ایشان بود.<sup>۳۴</sup> ولی چند نفر او را پیروی کرده، به مسیح ایمان آوردند. از جمله اینها دیونیسیوس عضو انجمن شهر بود و دیگری زنی بود به نام داماریس و چند نفر دیگر.

### در قرن‌س هم یهودیان آشوب برپا می‌کنند

**۱۸** پس از آن، پولس از آتن به قرنتس رفت.<sup>۳۵</sup> در آن شهر با مردی یهودی به نام آکیلا، متولد پونتوس، آشنا شد. او به اتفاق همسرش پرسکیلا بتازگی از ایتالیا به قرنتس آمده بود، چون ایشان نیز مانند سایر یهودیان، به فرمان کلودیوس قیصر از روم اخراج شده بودند. پولس نزد آنان ماند و مشغول کار شد چون او نیز مانند ایشان خیمه دوز بود.<sup>۳۶</sup> پولس روزهای شبانه به عبادتگاه یهودیان می‌رفت و سعی می‌کرد هم یهودیان و هم یونانیان را متقاعد سازد.<sup>۳۷</sup> پس از آنکه سیلاس و تیموتائوس از مقدونیه رسیدند، پولس تمام وقت خود را صرف موعظه کرد و برای یهودیان دلیل می‌آورد که عیسی همان مسیح است.

<sup>۳۸</sup> اما وقتی یهودیان با او مخالفت کردند و به عیسی بدگفتند، پولس گردو خاک آن شهر را از لباس خود نکانید و گفت: «خونتان به گردن خودتان. من از خون شما بری هستم. از این پس پیغام خدا را به غیریهودیان خواهم رساند.»

<sup>۳۹</sup> سپس با یک غیریهودی خداپرست هم منزل شد که نام او یوستس و خانه‌اش مجاور عبادتگاه یهود بود.<sup>۴۰</sup> سرپرست آن عبادتگاه که نامش کرسپس بود با تمام خانواده‌اش مانند بسیاری در قرنتس به مسیح

<sup>۴۱</sup> پس او را به تالار اجتماعات شهر دعوت کردند که بالای تپه‌ای به نام «مریخ» بود و گفتند: «بیا درباره این مذهب تازه بیشتر برای ما صحبت کن.»<sup>۴۲</sup> چون چیزهایی که تو می‌گویی برای ما تازگی دارد و می‌خواهیم بیشتر بشنویم.»<sup>۴۳</sup> تمام اهالی آتن و حتی خارجیان آنجا گویی کاری نداشتند بجز اینکه دور هم جمع شوند و تمام وقت خود را صرف گفتگو درباره عقاید تازه کنند.

<sup>۴۴</sup> پس پولس در تالار اجتماعات تپه مریخ در مقابل مردم ایستاد و گفت: «ای اهالی آتن، می‌بینم که شما بسیار مذهبی هستید،<sup>۴۵</sup> چون وقتی در شهر گردش می‌کردم، بسیاری از قربانگاه‌های شما را دیدم. در ضمن روی یکی از آنها نوشته شده بود: «تقدیم به خدایی که هنوز شناخته نشده است.» معلوم می‌شود شما مدتهاست او را می‌پرستید، بی‌آنکه بدانید کیست. اکنون می‌خواهم با شما درباره او سخن بگویم.»

<sup>۴۶</sup> «او همان کسی است که این دنیا و هر چه را که در آن هست آفریده است. چون او خود صاحب آسمان و زمین است، دیگر در این بتخانه‌ها که بدست انسان ساخته شده‌اند، ساکن نمی‌شود،<sup>۴۷</sup> و احتیاج به دسترنج ما ندارد، چون بی‌نیاز است! زیرا خود او به همه نفس و حیات می‌بخشد، و هر نیاز انسان را رفع می‌کند.»<sup>۴۸</sup> او تمام مردم دنیا را از یکفر بوجود آورد، یعنی از آدم، و قوم‌ها را در سرتاسر این زمین پراکنده ساخت؛ و زمان به قدرت رسیدن و سقوط هر یک از قوم‌های جهان و مرزهای آنها را از پیش تعیین کرد.

<sup>۴۹</sup> «مقصود از تمام این کارها این است که مردم در جستجوی خدا باشند تا شاید به او برسند؛ حال آنکه او حتی از قلب ما نیز به ما نزدیکتر است.»<sup>۵۰</sup> زیرا زندگی و حرکت و هستی از اوست. یکی از شعرای شما نیز گفته است که ما فرزندان خدا هستیم.<sup>۵۱</sup> اگر این درست باشد، پس نباید خدا را یک بت بدانیم که انسان آن را از طلا و یا نقره و یا سنگ ساخته است.<sup>۵۲</sup> اما خدا کارهایی را که در گذشته از روی نادانی از انسان سرزده، تحمل کرده است. ولی حالا از همه می‌خواهد که بت‌هایشان را دور ریخته، فقط او را

ایمان آوردند و غسل تعمید گرفتند.

<sup>۹</sup> یک شب خداوند در رؤیا به پولس فرمود: «از هیچکس نترس! با دلیری موعظه کن و از این کار دست نکش!»<sup>۱۰</sup> چون من با تو هستم و کسی نمی‌تواند به تو آسیبی برساند. بسیاری در این شهر به من تعلق دارند.<sup>۱۱</sup> پس پولس یک سال و نیم در آنجا ماند و کلام خدا را تعلیم داد.

<sup>۱۲</sup> اما وقتی گالیون حاکم ایالت اخائیه شد، یهودیان با هم بضد پولس برخاستند و او را برای محاکمه به حضور حاکم بردند.<sup>۱۳</sup> آنان پولس را متهم ساخته، گفتند: «او مردم را وادار می‌کند که خدا را با روشهایی که برخلاف قوانین حکومت روم است بپرستند.»<sup>۱۴</sup> ولی درست در همان لحظه که پولس می‌خواست از خود دفاع کند، گالیون رو به مدعیان کرد و گفت: «ای یهودیان، گوش کنید! اگر جرم و جنایتی در کار بود، به سخنان شما گوش می‌دادم، اما چون جنگ و جدال شما بر سر کلمات، اشخاص و قوانین مذهب خودتان است، خود شما آن را حل و فصل کنید. من نه به این چیزها علاقه دارم و نه در این مورد دخالت می‌کنم.»<sup>۱۵</sup> آنگاه ایشان را از دادگاه بیرون کرد.

<sup>۱۷</sup> پس ایشان رفته، بر سر سوستانیس که سرپرست جدید عبادتگاه یهودیان بود ریختند و او را بیرون دادگاه کنک زدند. اما حاکم به این حادثه نیز هیچ اهمیتی نداد.

### بازگشت پولس به اورشلیم و انطاکیه

<sup>۱۸</sup> پس از این واقعه پولس چند روز دیگر در آن شهر ماند. سپس با مسیحیان وداع نمود و همراه پرسکلا و اکیلا از راه دریا بسوی سوریه حرکت کرد. در شهر کنخریه مطابق رسم یهودیان موی سر خود را تراشید چونکه نذر کرده بود.<sup>۱۹</sup> وقتی به بندر افسس رسید، پرسکلا و اکیلا را در کشتی گذاشت و برای گفتگو به عبادتگاه یهود رفت.<sup>۲۰</sup> یهودیان از او خواستند چند روز پیش ایشان بماند، ولی پولس قبول نکرد چون می‌خواست به موقع به اورشلیم برسد.  
<sup>۲۱</sup> او گفت: «هرطور باشد، باید روز عید در

اورشلیم باشم.» ولی قول داد که اگر خدا بخواهد بعدها به افسس بازگردد. آنگاه دوباره سوار کشتی شد و آنجا را ترک نمود.

<sup>۲۲</sup> در بندر قیصریه از کشتی پیاده شد و به دیدن ایمانداران کلیسای اورشلیم رفت و بعد، از راه دریا عازم انطاکیه شد.<sup>۲۳</sup> پس از مدتی از آنجا به غلاطیه و فریجیه رفت و از مسیحیان دیدن کرد و ایشان را در ایمان به خداوند تقویت نمود.

<sup>۲۴</sup> در این هنگام، شخصی یهودی به نام اِپُلُس از اسکندریه مصر به افسس رسید. اپلس هم معلم کلام خدا بود و هم یک واعظ برجسته.<sup>۲۵</sup> وقتی در مصر بود یک نفر چیزهایی درباره یحیی و سخنان او درباره عیسی مسیح به او گفته بود. اپلس از مسیحیت همین را می‌دانست و بس، و اطلاع بیشتری درباره عیسی مسیح نداشت. با وجود این، در عبادتگاه یهود با حرارت و شجاعت موعظه می‌کرد و می‌گفت: «مسیح بزودی می‌آید! برای استقبال او آماده شوید!» پرسکلا و اکیلا آنجا بودند و وعظ پرفردت او را شنیدند. پس او را به خانه بردند و برایش تعریف کردند که بعد از یحیی برای عیسی چه پیش آمد و چگونه مرگ او باعث نجات بشر شد.

<sup>۲۷</sup> اپلس در نظر داشت به یونان برود. مسیحیان نیز او را به این سفر تشویق کردند و نامه‌هایی هم برای مسیحیان یونان نوشتند تا از او به گرمی پذیرایی کنند. وقتی به یونان رسید، خدا بوسیله او مسیحیان آنجا را بی‌اندازه دلگرم کرد؛<sup>۲۸</sup> زیرا در حضور همه، تمام استدلال یهودیان را رد می‌کرد و از کتاب آسمانی دلیل می‌آورد که عیسی در حقیقت همان مسیح است.

خدمت پولس در افسس، مرکز بت پرستی در همان زمان که اپلس در یونان در شهر **۱۹** قرنتس بود، پولس نیز در ایالت آسیا سفر می‌کرد تا به افسس رسید و در آنجا چند نفر مسیحی یافت.<sup>۲</sup> پولس از ایشان پرسید: «آیا وقتی به عیسی مسیح ایمان آوردید، خدا روح القدس را به شما عطا کرد؟»

جواب دادند: «نه، ما حتی نمی‌دانیم روح القدس چیست!»

<sup>۳</sup> پولس پرسید: «پس به چه ایمانی اعتراف کردید و غسل تعمید گرفتید؟»

جواب دادند: «به آنچه یحییای پیغمبر تعلیم داده است.»

<sup>۴</sup> پولس به ایشان گفت: «غسلی که یحیی می‌داد برای این بود که مردم از گناه دست کشیده، بسوی خدا بازگردند و به عیسی ایمان بیاورند، یعنی به همان کسی که یحیی وعده ظهورش را می‌داد.»

<sup>۵</sup> وقتی این را شنیدند، به نام عیسی خداوند غسل تعمید گرفتند. <sup>۶</sup> سپس هنگامی که پولس دست بر سر آنان گذاشت، روح القدس بر ایشان قرار گرفت و به زبانهای مختلف سخن گفتند و نبوت کردند. <sup>۷</sup> تعداد این افراد دوازده نفر بود.

<sup>۸</sup> در ضمن پولس هر شنبه به مدت سه ماه به عبادتگاه یهود می‌رفت و با شجاعت پیغام انجیل را اعلام می‌کرد. او از ایمان و علت ایمان خود سخن می‌گفت و دیگران را نیز متقاعد می‌ساخت تا به عیسی ایمان آورند. <sup>۹</sup> اما بعضی پیغام او را رد کردند و در برابر همه به مسیح بد می‌گفتند، پس، از ایشان جدا شد و دیگر برای آنان موعظه نکرد. سپس مسیحیان را از میان مخالفین بیرون کشید و برای ایشان جلسات جداگانه ترتیب داد. در ضمن هر روز در تالار سخنرانی «طیرانس» برای مردم موعظه می‌کرد. <sup>۱۰</sup> دو سال به این ترتیب گذشت تا اینکه تمام ساکنان ایالت آسیا پیغام خداوند را شنیدند، هم یهودیان و هم یونانیان. <sup>۱۱</sup> خداوند به پولس قدرت داد تا معجزات شگفت‌آوری به انجام رساند، <sup>۱۲</sup> بطوری که هرگاه دستمال یا تکه‌ای از لباس او را روی اشخاص بیمار می‌گذاشتند، شفا می‌یافتند و ارواح ناپاک از وجودشان بیرون می‌رفتند.

<sup>۱۳</sup> یک بار گروهی از یهودیان دوره گرد که شهر به شهر می‌گشتند و برای اخراج ارواح ناپاک ورد می‌خواندند، خواستند امتحان کنند که اگر اسم عیسی خداوند را بر زبان آورند، می‌توانند ارواح پلید را از وجود دیوانگان بیرون کنند یا نه. وردی هم که

می‌خواندند این بود: «ای روح ناپاک، به همان عیسی که پولس درباره‌اش موعظه می‌کند، تو را قسم می‌دهیم که از وجود این دیوانه بیرون بیای!» <sup>۱۴</sup> هفت پسر «اسکیوا» که یک کاهن یهودی بود، این کار را می‌کردند. <sup>۱۵</sup> اما وقتی این را روی یک دیوانه امتحان کردند، روح ناپاک جواب داده، گفت: «من عیسی را می‌شناسم، پولس را هم می‌شناسم، ولی شما دیگر کیستید؟» <sup>۱۶</sup> سپس دیوانه به آنان حمله کرد و آنان را چنان زد که برهنه و خون‌آلود از خانه فرار کردند!

<sup>۱۷</sup> این خبر در سراسر افسس پیچید و به گوش هر یهودی و یونانی رسید، بطوری که همه ترسیدند و از آن پس به نام عیسی خداوند احترام می‌گذاشتند. <sup>۱۸</sup> در ضمن، از کسانی که به مسیح ایمان آوردند، آنان که قبلاً با سحر و جادو سروکار داشتند، آمدند و به گناه خود اعتراف کردند و کتابها و طلسمهای خود را در مقابل همه سوزاندند. قیمت این کتابها برابر پنجاه هزار سکه نقره بود. <sup>۱۹</sup> این پیش آمد تاثیر عمیق پیغام خدا را در آن نواحی نشان می‌داد.

<sup>۲۰</sup> آنگاه پولس بوسیله روح خدا هدایت شد که پیش از مراجعت به اورشلیم، به مقدونیه و یونان برود. او می‌گفت: «بعد از آن باید به روم نیز بروم!» <sup>۲۱</sup> پس همکاران خود، تیموتائوس و ارسطوس را جلوتر به یونان فرستاد و خود کمی بیشتر در آسیا ماند. <sup>۲۲</sup> ولی تقریباً در همین هنگام، در افسس شورشی برضد مسیحیان برپا شد. <sup>۲۳</sup> این شورش زیر سر شخصی بود به نام دیمتریوس که یک زرگر بود و صنعتگران را دسته‌دسته استخدام کرده بود تا از روی بت دیسانا مجسمه‌های نقره بسازند. <sup>۲۴</sup> روزی دیمتریوس کارگران و همکاران خود را جمع کرد و به ایشان گفت:

«آقایان، درآمد ما از این کسب و کار است. <sup>۲۵</sup> ولی بطوری که می‌دانید و دیده و شنیده‌اید، این پولس بسیاری را متقاعد ساخته است که این بتها خدایان نیستند. بهمین جهت بازار ما کساد شده است! نه فقط ما در افسس ضرر می‌بینیم، بلکه همکاران ما در سرتاسر آسیا ورشکست می‌شوند! <sup>۲۶</sup> و نه فقط کسب و کار ما از رونق می‌افتد، بلکه حتی ممکن

قانونی اقدام کنند.<sup>۲۹</sup> اگر در مورد دیگر هم گله و شکایت باشد، در جلسات رسمی انجمن شهر، حل و فصل خواهد شد.<sup>۳۰</sup> زیرا این خطر وجود دارد که حاکم رومی بخاطر آشوب امروز، از ما بازخواست کند. اگر از ما بازخواست کند، چه عذری داریم؟ و اگر از پایتخت در این باره از من توضیح بخواهند، چه جواب بدهم؟<sup>۳۱</sup>

<sup>۳۱</sup> سپس ایشان را مرخص نمود و همه متفرق شدند.

۲۰ وقتی سروصداها خوابید، پولس دنبال مسیحیان فرستاد و پس از موعظه و تشویق، از آنان خداحافظی کرد و بطرف مقدونیه براه افتاد. آس راه خود به هر شهری که می‌رسید، برای مسیحیان موعظه می‌کرد. به این ترتیب به یونان رسید،<sup>۳</sup> و سه ماه در آنجا اقامت نمود. سپس خواست با کشتی به سوریه برود، اما وقتی فهمید یهودیان توطئه چیده‌اند که او را بکشند، تصمیم گرفت از راه مقدونیه مراجعت کند.

<sup>۲</sup> چند نفر نیز تا آسیا همراه او رفتند که عبارت بودند از سوباترس اهل بیریه، ارسترخوس و سکندس اهل تسالونیک، گایوس اهل دربه، تیموتائوس، تیخیکوس و تروفیموس که همه به شهرهای خود در آسیا باز می‌گشتند.<sup>۵</sup> ایشان جلوتر رفتند و در تروآس منتظر ما ماندند.<sup>۶</sup> پس از عید پسخ، از شهر فیلیپی واقع در شمال یونان سوار کشتی شدیم و پنج روز بعد به بندر تروآس در آسیا رسیدیم و یک هفته در آنجا ماندیم.

<sup>۷</sup> یکشنبه برای مراسم شام مقدس دور هم جمع شدیم و پولس برای ما موعظه می‌کرد؛ و چون روز بعد می‌خواست از آن شهر برود، تا نیمه‌های شب صحبت کرد.<sup>۸</sup> در بالاخانه‌ای که جمع بودیم، چراغهای بسیاری روشن بود.<sup>۹</sup> همینطور که پولس سخن را طول می‌داد، جوانی به نام اقیئس که کنار پنجره نشسته بود، خوابش برد و از طبقه سوم پایین افتاد و مرد.<sup>۱۰</sup> پولس پایین رفت و او را در آغوش گرفت و گفت: «ناراحت نباشید او صحیح و سالم است!» همینطور نیز بود! همه خوشحال شدند و

است این معبد خدای ما دیانا از چشم و دل مردم بیفتد و این خدای باشکوه فراموش شود، خدایی که نه فقط تمام مردم آسیا بلکه در سرتاسر دنیا مردم او را می‌پرستند.<sup>۱۱</sup>

<sup>۱۲</sup> وقتی حاضرین این را شنیدند، خشمگین شده، فریاد زدند: «پاینده باد دیانا خدای افسسی‌ها!»

<sup>۱۳</sup> کم‌کم مردم از گوشه و کنار جمع شدند و طولی نکشید که غوغایی در شهر برپا شد. همه بسوی تماشاخانه شهر هجوم بردند و گایوس و ارسترخس را که از همسفران پولس بودند گرفتند و کشان‌کشان برای محاکمه بردند.<sup>۳۰</sup> پولس می‌خواست مداخله کند، اما مسیحیان مانع شدند.<sup>۳۱</sup> چند افسر رومی آن ایالت نیز که از دوستان پولس بودند، برای او پیغام فرستادند و خواهش کردند که دخالت نکند و جان خود را به خطر نیندازد.

<sup>۳۲</sup> در تماشاخانه غوغایی بود! مردم تا نفس داشتند فریاد می‌زدند و هرکس یک چیز می‌گفت، بیشترشان نیز نمی‌دانستند چرا به آنجا آمده‌اند.

<sup>۳۳</sup> در این بین چند یهودی، اسکندر را یافتند و جلو انداختند، گویی مسئولیت تمام ماجرا به گردن اوست. اسکندر با تکان دادن دست از مردم خواست که ساکت شوند و سعی کرد چیزی بگوید.<sup>۳۴</sup> اما وقتی فهمیدند یهودی است، بلندتر فریاد زدند: «پاینده باد دیانا، خدای افسسی‌ها! پاینده باد دیانا، خدای افسسی‌ها!» این سروصدا تا دو ساعت طول کشید.

<sup>۳۵</sup> سرانجام شهردار توانست ایشان را آرام کند و چند کلمه سخن بگوید. شهردار گفت: «ای مردم افسس، همه می‌دانند که شهر ما افسس، حافظ معبد دیانای بزرگ و همچنین آن سنگ مقدسی است که از آسمان بر زمین آمده است.<sup>۳۶</sup> چون در این شکی نیست، پس اگر کسی چیزی بگوید، شما نباید ناراحت شوید و نسنجیده کاری کنید.<sup>۳۷</sup> شما این دو نفر را به اینجا آورده‌اید در صورتی که نه از بتخانه چیزی دزدیده‌اند و نه به بت بی‌احترامی کرده‌اند.<sup>۳۸</sup> اگر دیمتریوس و صنعتگران از دست کسی شکایت دارند، در دادگاه باز است و قضات هم آماده‌اند تا به شکایتها رسیدگی کنند. بگذارید ایشان از راه‌های

با هم به بالاخانه بازگشتند و شام مقدس را خوردند. پولس باز سخن را ادامه داد تا کم‌کم هوا روشن شد. آنگاه ایشان را ترک گفت.

<sup>۱۳</sup> پولس می‌خواست از راه خشکی به آسوس برود و ما پیش از او با کشتی به آن شهر رفتیم. <sup>۱۴</sup> در آسوس به هم رسیدیم و با کشتی به مِتیلینی رفتیم. <sup>۱۵</sup> روز بعد، از خیوس گذشتیم و بعد به بندر ساموس رسیدیم، و فردای آن روز وارد میلیتس شدیم. <sup>۱۶</sup> پولس نمی‌خواست این بار در شهر افسس توقف نماید، چون عجله داشت که اگر ممکن باشد، برای عید پنطیکاست در اورشلیم باشد. <sup>۱۷</sup> اما وقتی در میلیتس از کشتی پیاده شدیم، برای کشیشان کلیسای افسس پیغام فرستاد که بیاوند در کشتی او را ببینند.

<sup>۱۸</sup> وقتی آمدند، به آنان گفت: «شما می‌دانید از روزی که به آسیا قدم گذاشتم تا بحال، <sup>۱۹</sup> با کمال فروتنی و اشک و آه به خداوند خدمت کرده و همیشه با خطر مرگ روبرو بوده‌ام، چون یهودیان برای کشتن من توطئه می‌چیندند. <sup>۲۰</sup> با وجود این، چه در میان مردم و چه در خانه‌ها، همیشه حقیقت را به شما گفته و هرگز کوتاهی نکرده‌ام. <sup>۲۱</sup> به یهودیان و غیر یهودیان نیز اعلام می‌کردم که لازم است از گناه دست بکشند و از راه ایمان به خداوند ما عیسی مسیح، بسوی خدا بازگردند.

<sup>۲۲</sup> اکنون به دستور روح خداوند می‌خواهم به اورشلیم بروم و نمی‌دانم بر من چه خواهد گذشت، <sup>۲۳</sup> بجز اینکه روح القدس در هر شهر به من می‌گوید که زندان و زحمت در انتظارم می‌باشد. <sup>۲۴</sup> ولی زندگی وقتی برایم ارزش دارد که آن را در راه خدمتی که عیسی خداوند به من سپرده است صرف کنم و آن را به کمال رسانم، یعنی پیغام خوش انجیل را به دیگران برسانم و بگویم که خدا مهربان است و همه را دوست دارد.

<sup>۲۵</sup> می‌دانم که بعد از این، دیگر هیچکدام از شما که پیغام خدا را بارها به شما اعلام کرده‌ام، دیگر مرا نخواهید دید. <sup>۲۶</sup> بگذارید بگویم که خون کسی به گردن من نیست و اگر کسی از فیض خدا محروم مانده، من مقصر نیستم. <sup>۲۷</sup> چون در حق کسی کوتاهی

نکردم، بلکه پیغام خدا را به همه رساندم.

<sup>۲۸</sup> پس مواظب خودتان باشید و از گله خدا یعنی ایماندارانی که مسیح به قیمت خون خود خریده است نگهداری کنید و کلام خدا را به ایشان تعلیم دهید؛ زیرا روح القدس شما را ناظر و مسئول مقرر فرمود. <sup>۲۹</sup> می‌دانم وقتی بروم معلمین دروغین مانند گرگان درنده به جان شما خواهند افتاد و به گله رحم نخواهند کرد. <sup>۳۰</sup> بعضی از میان شما نیز حقیقت را وارونه جلوه خواهند داد تا مردم را دنبال خود بکشند. <sup>۳۱</sup> پس مواظب خود باشید! فراموش نکنید در این سه سالی که با شما بودم، پیوسته از شما مواظبت می‌کردم و شبانه روز برای شما در دعا اشک می‌ریختم.

<sup>۳۲</sup> و حال شما را به دست خدا و کلام پر قدرت او می‌سپارم که قادر است ایمان شما را بنا کند و تمام برکاتی را که مخصوص برگزیدگان اوست، به شما بدهد.

<sup>۳۳</sup> می‌بینید که من هرگز نه طمع پول داشتم و نه طمع لباس، <sup>۳۴</sup> بلکه با این دست‌ها همیشه کار می‌کردم تا خرج خود و همراهانم را تأمین کنم. <sup>۳۵</sup> از لحاظ کمک به فقرا نیز پیوسته برای شما نمونه بودم، چون کلمات عیسی خداوند را بخاطر داشتم که فرمود: دادن بهتر از گرفتن است.»

<sup>۳۶</sup> وقتی سخن پولس تمام شد، زانو زد و با ایشان دعا کرد. <sup>۳۷</sup> سپس همه دور او جمع شدند و با گریه و زاری او را وداع گفتند. <sup>۳۸</sup> آنچه که بیشتر از همه آنان را اندوهگین ساخت، این گفته پولس بود که گفت: «دیگر مرا نخواهید دید». آنگاه او را تا کشتی بدرقه کردند.

## دستگیری پولس در اورشلیم

**۲۱** وقتی از آنها جدا شدیم، با کشتی مستقیم به جزیره کوس رفتیم. روز بعد به رودس رسیدیم و از آنجا به پاترا رفتیم. <sup>۲</sup> در پاترا یک کشتی یافتیم که به فنیقیه می‌رفت. پس سوار آن شدیم و حرکت کردیم. <sup>۳</sup> جزیره قبرس را از دور تماشا کردیم و از جنوب آن گذشتیم و در بندر صور در سوریه

گرمی از ما پذیرایی کردند.

<sup>۱۸</sup> روز دوم پولس ما را با خود برد تا با یعقوب و کشیشان کلیسای اورشلیم دیداری تازه کنیم. <sup>۱۹</sup> پس از سلام و احوالپرسی، پولس آنچه را که خدا بوسیله او در میان غیر یهودیان انجام داده بود، بطور مفصل برای ایشان بیان کرد.

<sup>۲۰</sup> ایشان ابتدا خدا را شکر کردند بعد گفتند: «برادر، خودت می‌دانی که هزاران یهودی به مسیح ایمان آورده‌ند و اصرار دارند که مسیحیان یهودی‌نژاد باید آداب و رسوم یهودی خود را حفظ کنند. <sup>۲۱</sup> از طرف دیگر در میان آنان شایع شده است که تو بر ضد قوانین موسی و آداب و رسوم یهود هستی، و می‌گویی که نباید فرزندان خود را ختنه کنند. <sup>۲۲</sup> حال چه باید کرد؟ چون حتماً با خبر می‌شوند که تو آمده‌ای.

<sup>۲۳</sup> پس ما اینطور پیشنهاد می‌کنیم: چهار نفر در اینجا هستند که به رسم یهود نذر کرده‌اند. <sup>۲۴</sup> تو با ایشان به خانه خدا برو و مراسم طهارت را با آنان انجام بده و در ضمن مخارج ایشان را نیز بپرداز تا بتوانند سرشان را بتراشند. آنگاه به همه ثابت خواهد شد که تو رعایت سنت‌های یهود را برای مسیحیان یهودی‌نژاد جایز می‌دانی و خودت نیز قانون‌های یهود را اطاعت می‌کنی و با ما در این امور هم عقیده می‌باشی.

<sup>۲۵</sup> از مسیحیان غیر یهودی هم ما هرگز نخواستیم پای‌بند آداب و رسوم یهود باشیم. فقط به آنان نوشتیم گوشت حیواناتی که برای بتها قربانی می‌شوند و گوشت حیوانات مرده را نخورند و زنا هم نکنند. <sup>۲۶</sup> پولس راضی شد و روز بعد با آن چهار نفر طهارت کرد و به خانه خدا رفت. سپس اعلام کرد که یک هفته بعد برای هر یک از ایشان قربانی تقدیم خواهد کرد.

<sup>۲۷</sup> هنوز هفته به آخر نرسیده بود که چند نفر از یهودیان آسیا پولس را در خانه خدا دیدند و مردم را بصد او شورانیدند. آنها وی را گرفته، <sup>۲۸</sup> فریاد زدند: «ای قوم بنی‌اسرائیل، بشتابید و کمک کنید! این همان است که بصد قوم ما موعظه می‌کند و به همه می‌گوید

پیاده شدیم تا کشتی بارش را خالی کند. <sup>۲</sup> وقتی قدم به ساحل گذاشتیم، چند نفر از ایمانداران آنجا را یافتیم و یک هفته نزد ایشان ماندیم. این ایمانداران به الهام روح خدا به پولس اخطار نمودند که به اورشلیم نرود. <sup>۵</sup> آخر هفته وقتی به کشتی بازگشتیم، تمام ایمانداران با زن و فرزندانشان ما را تا ساحل بدرقه کردند. در آنجا همه با هم دعا کردیم و بعد از خداحفاظی، <sup>۶</sup> ما سوار کشتی شدیم و آنها به خانه‌هایشان بازگشتند.

<sup>۷</sup> پس از ترک بندر صور، به پتولامیس رسیدیم. در آنجا به دیدن ایمانداران رفتیم، ولی فقط یک روز ماندیم. <sup>۸</sup> از آنجا عازم قیصریه شدیم و به خانه فیلیپ رفتیم. فیلیپ تمام وقت خود را صرف رساندن پیغام خدا به مردم کرده بود و یکی از آن هفت نفری بود که انتخاب شده بودند تا مسئول تقسیم خوراک بین بیوه زنان باشند. <sup>۹</sup> او چهار دختر داشت که هنوز ازدواج نکرده بودند و خدا به ایشان این عطا را داده بود که بتوانند نبوت و پیشگویی کنند.

<sup>۱۰</sup> در آن چند روزی که آنجا بودیم، مردی به نام آخابوس از یهودیه وارد قیصریه شد و به دیدن ما آمد. او نیز عطای نبوت داشت. روزی آخابوس کمربند پولس را گرفت و با آن دست و پای خود را بست و گفت: «روح القدس می‌فرماید: یهودیان در اورشلیم صاحب این کمربند را به همین ترتیب خواهند بست و او را بدست رومی‌ها خواهند سپرد. <sup>۱۲</sup> با شنیدن این مطلب، همه ما و ایمانداران قیصریه به پولس التماس کردیم که به اورشلیم نرود.

<sup>۱۳</sup> ولی پولس گفت: «چرا گریه می‌کنید؟ شما دل مرا می‌شکنید! من حاضر نمی‌شوم در اورشلیم زندانی شوم، بلکه بخاطر عیسای خداوند جانم را نیز بدهم. <sup>۱۴</sup> وقتی دیدیم که او منصرف نمی‌شود، دیگر اصرار نکردیم و گفتیم: «هر چه خواست خداست، همان بشود.»

<sup>۱۵</sup> کمی بعد بار سفر بستیم و عازم اورشلیم شدیم. <sup>۱۶</sup> در این سفر چند نفر از مسیحیان قیصریه همراه ما آمدند. وقتی به اورشلیم رسیدیم، به خانه شخصی به نام مناسون رفتیم. مناسون اهل قبرس و یکی از مسیحیان قدیمی بود. <sup>۱۷</sup> مسیحیان اورشلیم همه به

## دفاع پولس

۲۲ «برادران عزیز و پدران من، اجازه دهید برای دفاع از خود چند کلمه سخن بگویم.»<sup>۱</sup> وقتی شنیدند به زبان خودشان صحبت می‌کند، سراپا گوش شدند.

۲ «من نیز مانند شما یهودی هستم و در شهر طرسوس قلیقیه بدنیا آمده‌ام. ولی در همین اورشلیم، در خدمت غمالانیل تحصیل کرده‌ام. در مکتب او یاد گرفتم احکام و آداب و رسوم دین یهود را دقیقاً رعایت کنم، و خیلی مشتاق بودم که هر چه می‌کنم به احترام خدا بکنم، همچنان که شما نیز امروز سعی می‌کنید انجام دهید.»<sup>۳</sup> من پیروان عیسی را تا سرحد مرگ شکنجه و آزار می‌دادم؛ مردان و زنان را دستگیر و زندانی می‌کردم. کاهن اعظم و اعضای شورای یهود شاهد هستند که آنچه می‌گویم راست است، زیرا از آنان نامه خواستم تا به سران یهود در دمشق دستور بدهند که بگذارند مسیحیان را پیدا کنم و با دست بسته به اورشلیم بیاورم تا مجازات شوند.

۴ «وقتی در راه دمشق بودم، نزدیک ظهر ناگهان از آسمان نور خیره‌کننده‌ای گردا گرد من تابید.<sup>۵</sup> بطوری که روی زمین افتادم و صدایی شنیدم که به من می‌گفت: پولس، چرا اینقدر مرا آزار می‌دهی؟

۸ «پرسیدم: آقا، شما کیستید؟

۹ «گفت: من عیسی ناصری هستم. همان که تو او را آزار می‌رسانی!

۱۰ «همراهان من نور را دیدند ولی از آن گفته‌ها چیزی دستگیرشان نشد.

۱۱ «گفتم: خداوند، حالا چه کنم؟

۱۲ «خداوند فرمود: برخیز، به دمشق برو. در آنجا به تو گفته خواهد شد که خدا چه نقشه‌ای برای بقیه زندگی‌ات دارد.

۱۳ «من از شدت آن نور کور شدم. پس همراهانم دستم را گرفتند و به دمشق بردند.»<sup>۱۴</sup> در آنجا شخصی بود به نام حنایا. او مرد خداشناسی بود، با دقت دستورهای خدا را اطاعت می‌کرد و در بین یهودیان دمشق عزیز و محترم بود.<sup>۱۵</sup> حنایا پیش من آمد، در کنارم ایستاد و گفت: ای برادرم، پولس، بی‌نا شو! و

که احکام یهود را زیر پا بگذارند. حتی به خانه خدا بد می‌گوید و خارجی‌ها را نیز با خودش آورده است تا اینجا را نجس سازد!»<sup>۱۶</sup> چون صبح همان روز پولس را با یکنفر غیریهودی به نام تروفیموس اهل افسس، در بازار دیده بودند و تصور کردند پولس او را به خانه خدا آورده است.<sup>۱۷</sup> تمام مردم شهر به هیجان آمدند و آشوب بزرگی برافشاد. پولس را بزور از خانه خدا بیرون کشیدند و فوری درها را پشت سر او بستند.<sup>۱۸</sup> همین طور که او را به قصد کشت می‌زدند، به فرمانده هنگ رومی خبر رسید که در شهر غوغاست.<sup>۱۹</sup> او نیز بی‌درنگ با سربازان و افسران خود بسوی جمعیت شافت. چشم مردم که به سربازها افتاد، از زدن پولس دست کشیدند.<sup>۲۰</sup> فرمانده هنگ، پولس را گرفت و دستور داد با دوزنجیر او را ببندند. سپس از مردم پرسید: «این کیست و چه کرده است؟»<sup>۲۱</sup> در جواب او هرکس یک چیز می‌گفت. وقتی در آن غوغا و جنجال چیزی دستگیرش نشد، دستور داد پولس را به برج مجاور ببرند.<sup>۲۲</sup> وقتی به پله‌های برج رسیدند، مردم چنان هجوم آوردند که سربازان مجبور شدند برای حفظ جان پولس او را روی شانه‌های خود ببرند.<sup>۲۳</sup> جمعیت نیز بدنبال آنها موج می‌زد و همه فریاد می‌زدند: «اعدامش کنید! اعدامش کنید!»

۲۴ «وقتی وارد برج می‌شدند پولس به فرمانده گفت: «اجازه می‌فرمایید با شما چند کلمه حرف بزنم؟»

فرمانده با تعجب پرسید: «آیا تو زبان یونانی را می‌دانی؟ مگر تو همان مصری نیستی که چند سال پیش شورش نمود و با چهار هزار آدمکش به بیابان فرار کرد؟»

۲۵ پولس جواب داد: «نه، من یهودی هستم، اهل طرسوس قلیقیه که شهر نسبتاً بزرگی است. خواهش می‌کنم اجازه بفرمایید با این مردم چند کلمه حرف بزنم.»

۲۶ فرمانده اجازه داد. پولس هم روی پله‌ها ایستاد و با دست اشاره کرد تا مردم ساکت شوند. وقتی کم‌کم آرام شدند، به زبان عبری به ایشان گفت:

همان لحظه بینا شدم و توانستم او را ببینم!  
 ۱۲ «پس به من گفت: خدای اجداد ما تو را انتخاب کرده است تا خواست او را بدانی و مسیح را با چشم خود دیده، سخنان او را بشنوی. ۱۵ از این پس باید پیغام او را به همه جا ببری و به همه بگویی که چه دیده و شنیده‌ای. ۱۶ حالا چرا معطلی؟ به نام خداوند غسل تعمید بگیر تا از گناهانت پاک شوی.

۱۷، ۱۸ «یک روز پس از بازگشتم به اورشلیم، درحالیکه در خانه خدا دعا می‌کردم، از خود بیخود شدم و رؤیایی دیدم. در رؤیا خدا به من گفت: عجله کن! از اورشلیم بیرون برو چون اهالی این شهر پیغام تو را رد می‌کنند.  
 ۱۹ «گفتم: خداوند، ولی آنها حتماً می‌دانند که من مسیحیان را در هر عبادتگاه می‌زدم و زندانی می‌کردم. ۲۰ وقتی شاهد تو استفان کشته شد، من آنجا ایستاده و با کشتن او موافق بودم و لباس اشخاصی را که او را سنگسار می‌کردند نگه می‌داشتم.  
 ۲۱ «ولی خدا به من فرمود: از اورشلیم بیرون بیا، چون می‌خواهم تو را به جاهای دور نزد غیر یهودیان بفرستم!»

۲۲ مردم تا اینجا به پولس خوب گوش می‌دادند، اما وقتی کلمه غیریهودیان را به زبان آورد، طاقت نیاوردند و باز فریاد زدند: «چنین شخص باید نابود شود! اعدامش کنید! لایق نیست زنده بماند!»  
 ۲۳ مردم پشت سر هم فریاد می‌زدند، و لباس‌های خود را در هوا تکان می‌دادند و گردوخاک بلند می‌کردند.  
 ۲۴ آنگاه فرمانده هنگ، پولس را به داخل برج آورد و دستور داد او را شلاق بزنند تا به جرم خود اعتراف کند. مخصوصاً می‌خواست بداند چرا مردم چنین خشمگین شده‌اند.

۲۵ وقتی او را می‌بستند تا شلاق بزنند، پولس به مأموری که آنجا ایستاده بود گفت: «آیا قانون به شما اجازه می‌دهد یک رومی را بدون بازجویی شلاق بزنید؟»  
 ۲۶ آن مأمور وقتی این را شنید پیش فرمانده رفت و گفت: «می‌دانی چه می‌کنی؟ این مرد رومی است!»

۲۷ فرمانده پیش پولس رفت و پرسید: «بگو ببینم، آیا تو رومی هستی؟»  
 پولس گفت: «بلی، من رومی هستم.»  
 ۲۸ فرمانده گفت: «من هم تابع روم هستم، برای من خیلی گران تمام شد تا توانستم رومی بشوم!»  
 پولس گفت: «ولی من رومی بدنیا آمدم!»  
 ۲۹ سربازانی که منتظر ایستاده بودند تا او را شلاق بزنند وقتی شنیدند رومی است، با عجله از آنجا دور شدند. فرمانده نیز بسیار ترسید زیرا دستور داده بود یک تبعه روم را ببندند و شلاق بزنند.

۳۰ روز بعد، فرمانده پولس را از زندان بیرون آورد و دستور داد کاهنان اعظم و شورای یهود جلسه‌ای تشکیل بدهند. پولس را نیز حاضر کرد تا در بازجویی علت تمام این دردسرها معلوم شود.

**پولس در دادگاه شورای یهود**

۳۱ پولس درحالیکه به اعضای شورا خیره شده بود گفت:  
 «ای برادران، من همیشه نزد خدا با وجدانی پاک زندگی کرده‌ام!»  
 ۳۲ بلافاصله حنانیا، کاهن اعظم دستور داد اشخاصی که نزدیک پولس بودند به دهان او بزنند.  
 ۳ پولس به حنانیا گفت: «ای خوش ظاهر بدباطن، خدا تو را خواهد زد! تو چه نوع قاضی هستی که برخلاف قانون دستور می‌دهی مرا بزنند؟»  
 ۴ کسانی که نزدیک پولس ایستاده بودند، به او گفتند: «آیا با کاهن اعظم خدا اینطور حرف می‌زنند؟»  
 ۵ پولس جواب داد: «برادران، من نمی‌دانستم که او کاهن اعظم است چون کتاب آسمانی می‌فرماید: به سران قوم خود بد نگو.»  
 ۶ آنگاه پولس فکری بخاطرش رسید. چون یک دسته از اعضای شورا صدوقی بودند و یک دسته فریسی، پس با صدای بلند گفت: «ای برادران، من فریسی هستم. تمام اجدادم نیز فریسی بوده‌اند! و امروز به این دلیل اینجا محاکمه می‌شوم که به قیامت مردگان اعتقاد دارم!»



این سخن در میان اعضای شورا جدایی انداخت و فریسیان به مخالفت با صدوقیان برخاستند.<sup>۷</sup> زیرا صدوقیان معتقد بودند که زندگی بعد از مرگ و فرشته و روح وجود ندارد، در صورتی که فریسی‌ها به تمام اینها اعتقاد داشتند.

<sup>۸</sup> به این طریق جنجالی پیا شد. در این میان عده‌ای از سران یهود برخاستند و گفتند: «حق با پولس است. شاید در راه دمشق روح یا فرشته‌ای با او سخن گفته است.»

<sup>۹</sup> صدای داد و فریاد هر لحظه بلندتر می‌شد و پولس مثل کشتی در میان آن طوفان گیر کرده بود و هرکس او را به یک طرف می‌کشید. تا اینکه فرمانده از ترس اینکه مبادا پولس را تکه تکه کنند، به سربازان دستور داد و او را از چنگ مردم بیرون بکشند و به داخل برج بازگردانند.

<sup>۱۰</sup> صدای داد و فریاد هر لحظه بلندتر می‌شد و پولس مثل کشتی در میان آن طوفان گیر کرده بود و هرکس او را به یک طرف می‌کشید. تا اینکه فرمانده از ترس اینکه مبادا پولس را تکه تکه کنند، به سربازان دستور داد و او را از چنگ مردم بیرون بکشند و به داخل برج بازگردانند.

که شما با درخواستشان موافقت کنید.»

### تحویل پولس به فرماندار رومی

<sup>۱۱</sup> وقتی آن جوان می‌رفت، فرمانده به او گفت: «نگذار کسی بفهمد که این موضوع را به من گفته‌ای.»

<sup>۱۲</sup> سپس فرمانده دو نفر از افسران خود را صدا زد و دستور داده، گفت: «دوستان سرباز پیاده، دوستان نیزه‌دار و هفتاد سواره نظام آماده کنید تا امشب ساعت نه به قیصریه بروند. یک اسب هم به پولس بدهید تا سوار شود و او را صحیح و سالم بدست فلیکس فرماندار بسپارید.»

<sup>۱۳</sup> این نامه را هم برای فرماندار نوشت:

<sup>۱۴</sup> «کلودیوس لیسپاس به جناب فلیکس، فرماندار گرامی سلام می‌رساند.

<sup>۱۵</sup> «یهودیان این مرد را گرفته بودند و می‌خواستند او را بکشند. وقتی فهمیدم رومی است، سرباز فرستادم و نجاتش دادم. <sup>۱۶</sup> سپس او را به شورای ایشان بردم تا معلوم شود چه کرده است. <sup>۱۷</sup> معلوم شد دعوا بر سر عقاید یهودی خودشان بود و البته چیزی نبود که بشود بسبب آن او را زندانی یا اعدام کرد. <sup>۱۸</sup> اما وقتی مطلع شدم که توطئه چیده‌اند تا او را بکشند، تصمیم گرفتم وی را به حضور شما بفرستم. به هرکس هم که از او شکایت داشته باشد می‌گویم به حضور شما بیاید.»

<sup>۱۹</sup> پس همان شب سربازان مطابق دستور فرمانده خود، پولس را به شهر آنتی پاتریس رسانیدند. <sup>۲۰</sup> صبح روز بعد پولس را تحویل سواره نظام دادند تا او را به قیصریه ببرند و خود به برج بازگشتند.

توطئه یهودیان برای کشتن پولس

<sup>۱۱</sup> آن شب خداوند در کنار پولس ایستاد و به او فرمود: «پولس ناراحت نباش! همانطور که اینجا با مردم دربارۀ من سخن گفتی، در روم نیز سخن خواهی گفت.»

<sup>۱۲</sup> صبح روز بعد، بیش از چهار نفر از یهودیان جمع شدند و قسم خوردند که تا پولس را نکشند لب به غذا نزنند! <sup>۱۳</sup> آنها نزد کاهنان اعظم و سران قوم رفتند و تصمیم خود را با آنان در میان گذاشتند، <sup>۱۴</sup> و خواهش کرده، گفتند: «به فرمانده هنگ بگویند که باز پولس را به شورا بفرستد، به این بهانه که می‌خواهید سؤالات بیشتری از او بکنید. آنگاه ما در بین راه او را خواهیم کشت.»

<sup>۱۵</sup> ولی خواهرزاده پولس به نقشه آنان پی برد و به برج آمد و پولس را آگاه ساخت.

<sup>۱۶</sup> پولس یکی از مأموران را صدا زد و گفت: «این جوان را نزد فرمانده ببر، چون می‌خواهد خبر مهمی به او بدهد.»

<sup>۱۷</sup> مأمور او را پیش فرمانده برد و گفت: «پولس زندانی، مرا صدا زد و خواهش کرد این جوان را نزد شما بیاورم تا خبری به عرضتان برساند.»

توطئه یهودیان برای کشتن پولس

<sup>۱۱</sup> آن شب خداوند در کنار پولس ایستاد و به او فرمود: «پولس ناراحت نباش! همانطور که اینجا با مردم دربارۀ من سخن گفتی، در روم نیز سخن خواهی گفت.»

<sup>۱۲</sup> صبح روز بعد، بیش از چهار نفر از یهودیان جمع شدند و قسم خوردند که تا پولس را نکشند لب به غذا نزنند! <sup>۱۳</sup> آنها نزد کاهنان اعظم و سران قوم رفتند و تصمیم خود را با آنان در میان گذاشتند، <sup>۱۴</sup> و خواهش کرده، گفتند: «به فرمانده هنگ بگویند که باز پولس را به شورا بفرستد، به این بهانه که می‌خواهید سؤالات بیشتری از او بکنید. آنگاه ما در بین راه او را خواهیم کشت.»

<sup>۱۵</sup> ولی خواهرزاده پولس به نقشه آنان پی برد و به برج آمد و پولس را آگاه ساخت.

<sup>۱۶</sup> پولس یکی از مأموران را صدا زد و گفت: «این جوان را نزد فرمانده ببر، چون می‌خواهد خبر مهمی به او بدهد.»

<sup>۱۷</sup> مأمور او را پیش فرمانده برد و گفت: «پولس زندانی، مرا صدا زد و خواهش کرد این جوان را نزد شما بیاورم تا خبری به عرضتان برساند.»

توطئه یهودیان برای کشتن پولس

<sup>۱۱</sup> آن شب خداوند در کنار پولس ایستاد و به او فرمود: «پولس ناراحت نباش! همانطور که اینجا با مردم دربارۀ من سخن گفتی، در روم نیز سخن خواهی گفت.»

<sup>۱۲</sup> صبح روز بعد، بیش از چهار نفر از یهودیان جمع شدند و قسم خوردند که تا پولس را نکشند لب به غذا نزنند! <sup>۱۳</sup> آنها نزد کاهنان اعظم و سران قوم رفتند و تصمیم خود را با آنان در میان گذاشتند، <sup>۱۴</sup> و خواهش کرده، گفتند: «به فرمانده هنگ بگویند که باز پولس را به شورا بفرستد، به این بهانه که می‌خواهید سؤالات بیشتری از او بکنید. آنگاه ما در بین راه او را خواهیم کشت.»

<sup>۱۵</sup> ولی خواهرزاده پولس به نقشه آنان پی برد و به برج آمد و پولس را آگاه ساخت.

<sup>۱۶</sup> پولس یکی از مأموران را صدا زد و گفت: «این جوان را نزد فرمانده ببر، چون می‌خواهد خبر مهمی به او بدهد.»

<sup>۱۷</sup> مأمور او را پیش فرمانده برد و گفت: «پولس زندانی، مرا صدا زد و خواهش کرد این جوان را نزد شما بیاورم تا خبری به عرضتان برساند.»

توطئه یهودیان برای کشتن پولس

<sup>۱۱</sup> آن شب خداوند در کنار پولس ایستاد و به او فرمود: «پولس ناراحت نباش! همانطور که اینجا با مردم دربارۀ من سخن گفتی، در روم نیز سخن خواهی گفت.»

<sup>۱۲</sup> صبح روز بعد، بیش از چهار نفر از یهودیان جمع شدند و قسم خوردند که تا پولس را نکشند لب به غذا نزنند! <sup>۱۳</sup> آنها نزد کاهنان اعظم و سران قوم رفتند و تصمیم خود را با آنان در میان گذاشتند، <sup>۱۴</sup> و خواهش کرده، گفتند: «به فرمانده هنگ بگویند که باز پولس را به شورا بفرستد، به این بهانه که می‌خواهید سؤالات بیشتری از او بکنید. آنگاه ما در بین راه او را خواهیم کشت.»

<sup>۱۵</sup> ولی خواهرزاده پولس به نقشه آنان پی برد و به برج آمد و پولس را آگاه ساخت.

<sup>۱۶</sup> پولس یکی از مأموران را صدا زد و گفت: «این جوان را نزد فرمانده ببر، چون می‌خواهد خبر مهمی به او بدهد.»

<sup>۱۷</sup> مأمور او را پیش فرمانده برد و گفت: «پولس زندانی، مرا صدا زد و خواهش کرد این جوان را نزد شما بیاورم تا خبری به عرضتان برساند.»

توطئه یهودیان برای کشتن پولس

<sup>۱۱</sup> آن شب خداوند در کنار پولس ایستاد و به او فرمود: «پولس ناراحت نباش! همانطور که اینجا با مردم دربارۀ من سخن گفتی، در روم نیز سخن خواهی گفت.»

<sup>۱۲</sup> صبح روز بعد، بیش از چهار نفر از یهودیان جمع شدند و قسم خوردند که تا پولس را نکشند لب به غذا نزنند! <sup>۱۳</sup> آنها نزد کاهنان اعظم و سران قوم رفتند و تصمیم خود را با آنان در میان گذاشتند، <sup>۱۴</sup> و خواهش کرده، گفتند: «به فرمانده هنگ بگویند که باز پولس را به شورا بفرستد، به این بهانه که می‌خواهید سؤالات بیشتری از او بکنید. آنگاه ما در بین راه او را خواهیم کشت.»

<sup>۱۵</sup> ولی خواهرزاده پولس به نقشه آنان پی برد و به برج آمد و پولس را آگاه ساخت.

<sup>۱۶</sup> پولس یکی از مأموران را صدا زد و گفت: «این جوان را نزد فرمانده ببر، چون می‌خواهد خبر مهمی به او بدهد.»

<sup>۱۷</sup> مأمور او را پیش فرمانده برد و گفت: «پولس زندانی، مرا صدا زد و خواهش کرد این جوان را نزد شما بیاورم تا خبری به عرضتان برساند.»

توطئه یهودیان برای کشتن پولس

<sup>۱۱</sup> آن شب خداوند در کنار پولس ایستاد و به او فرمود: «پولس ناراحت نباش! همانطور که اینجا با مردم دربارۀ من سخن گفتی، در روم نیز سخن خواهی گفت.»

<sup>۱۲</sup> صبح روز بعد، بیش از چهار نفر از یهودیان جمع شدند و قسم خوردند که تا پولس را نکشند لب به غذا نزنند! <sup>۱۳</sup> آنها نزد کاهنان اعظم و سران قوم رفتند و تصمیم خود را با آنان در میان گذاشتند، <sup>۱۴</sup> و خواهش کرده، گفتند: «به فرمانده هنگ بگویند که باز پولس را به شورا بفرستد، به این بهانه که می‌خواهید سؤالات بیشتری از او بکنید. آنگاه ما در بین راه او را خواهیم کشت.»

<sup>۱۵</sup> ولی خواهرزاده پولس به نقشه آنان پی برد و به برج آمد و پولس را آگاه ساخت.

<sup>۱۶</sup> پولس یکی از مأموران را صدا زد و گفت: «این جوان را نزد فرمانده ببر، چون می‌خواهد خبر مهمی به او بدهد.»

<sup>۱۷</sup> مأمور او را پیش فرمانده برد و گفت: «پولس زندانی، مرا صدا زد و خواهش کرد این جوان را نزد شما بیاورم تا خبری به عرضتان برساند.»

توطئه یهودیان برای کشتن پولس

<sup>۱۱</sup> آن شب خداوند در کنار پولس ایستاد و به او فرمود: «پولس ناراحت نباش! همانطور که اینجا با مردم دربارۀ من سخن گفتی، در روم نیز سخن خواهی گفت.»

<sup>۱۲</sup> صبح روز بعد، بیش از چهار نفر از یهودیان جمع شدند و قسم خوردند که تا پولس را نکشند لب به غذا نزنند! <sup>۱۳</sup> آنها نزد کاهنان اعظم و سران قوم رفتند و تصمیم خود را با آنان در میان گذاشتند، <sup>۱۴</sup> و خواهش کرده، گفتند: «به فرمانده هنگ بگویند که باز پولس را به شورا بفرستد، به این بهانه که می‌خواهید سؤالات بیشتری از او بکنید. آنگاه ما در بین راه او را خواهیم کشت.»

<sup>۱۵</sup> ولی خواهرزاده پولس به نقشه آنان پی برد و به برج آمد و پولس را آگاه ساخت.

<sup>۱۶</sup> پولس یکی از مأموران را صدا زد و گفت: «این جوان را نزد فرمانده ببر، چون می‌خواهد خبر مهمی به او بدهد.»

<sup>۱۷</sup> مأمور او را پیش فرمانده برد و گفت: «پولس زندانی، مرا صدا زد و خواهش کرد این جوان را نزد شما بیاورم تا خبری به عرضتان برساند.»

آزادانه از خود دفاع کنم. <sup>۱۱</sup> شما خیلی سریع می‌توانید تحقیق کنید و پی ببرید که من فقط دوازده روز پیش وارد اورشلیم شدم تا در خانه خدا عبادت کنم. <sup>۱۲</sup> آنگاه معلوم خواهد شد که من هرگز نه در خانه خدا آشوب برافه انداخته‌ام و نه در کنیسه و نه در شهر، <sup>۱۳</sup> و مطمئن هستم که نمی‌توانند تهمت‌هایی را که به من می‌زنند، ثابت کنند.

<sup>۱۴</sup> «ولی به یک مورد اعتراف می‌کنم. من به راه نجات که به قول ایشان یک فرقه است ایمان دارم. من مثل اجدادم خدا را خدمت می‌کنم و به شریعت یهود و نوشته‌های پیغمبران ایمان دارم.

<sup>۱۵</sup> «مثل خود این آقایان ایمان دارم که هم برای نیکان و هم برای بدان روز قیامت در پیش است. <sup>۱۶</sup> به همین دلیل با تمام توانایی‌ام سعی می‌کنم در حضور خدا و انسان با وجدانی پاک زندگی کنم.

<sup>۱۷</sup> «من بعد از سالها دوری با مقداری پول برای کمک به قوم و انجام مراسم قربانی به اورشلیم بازگشتم. <sup>۱۸</sup> اشخاصی که از من شکایت دارند، مرا در خانه خدا دیدند، آنهم درحالی‌که تشکرات قلبی خود را به حضور خدا تقدیم می‌کردم و به رسم ایشان سرم را تراشیده بودم. نه دارودسته‌ای دور من بود و نه جار و جنجالی! ولی چند نفر از یهودیان آسیا مرا آنجا دیدند. <sup>۱۹</sup> اگر آنان نیز از من شکایتی دارند، باید اینجا حاضر شوند. <sup>۲۰</sup> حالا از این آقایانی که اینجا هستند بپرسید که شورای ایشان، چه خطایی در من دیده است؟ <sup>۲۱</sup> بجز اینکه با صدای بلند گفتم: علت اینکه در حضور شما محاکمه می‌شوم این است که به روز قیامت ایمان دارم!»

<sup>۲۲</sup> فلیکس که می‌دانست مسیحیان، آشوبگر و اهل جنجال نیستند، محاکمه را عقب انداخت و به یهودیان گفت: «منتظر باشید تا لیسایس، فرمانده هنگ بیاید. آنگاه به شکایت شما رسیدگی خواهم کرد.» <sup>۲۳</sup> سپس دستور داد پولس را زندانی کنند ولی به نگهبانان سفارش کرد که با او خوش رفتاری نمایند تا از هر جهت راحت باشد و بگذارند دوستانش به ملاقات او بیایند و احتیاجاتش را تأمین کنند.

<sup>۲۴</sup> چند روز بعد فلیکس با همسر خود دروسلا که

<sup>۲۳</sup> وقتی به قیصریه رسیدند، پولس را با نامه به فرماندار تحویل دادند. <sup>۲۴</sup> فرماندار نامه را خواند. سپس از پولس پرسید: «اهل کجایی؟» پولس جواب داد: «اهل قیلیقه هستم.» <sup>۲۵</sup> فرماندار به او گفت: «هرگاه شاکیان برسند، به پرونده‌ات رسیدگی خواهم کرد.» سپس دستور داد که او را در قصر هیروودیس پادشاه نگه دارند.

## پولس در دادگاه رومی

**۲۴** پنج روز بعد، حناتیا کاهن اعظم با عده‌ای از سران یهود و یک وکیل دعاوی به قیصریه آمد تا شکایت خود از پولس را تقدیم دادگاه کند. نام وکیل ترتولس بود. <sup>۲</sup> پس، دادگاه پولس را احضار کرد و وقتی حاضر شد ترتولس شکایت خود را به این شرح آغاز کرد:

«عالیجناب فرماندار، شما برای ما یهودیان صلح و آرامش آورده‌اید و جلو تبعیض و طرفداری را گرفته‌اید. <sup>۳</sup> به این جهت از شما بی‌اندازه سپاسگزاریم. <sup>۴</sup> برای اینکه سر شما را درد نیاورم، اجازه می‌خواهم بطور خلاصه اتهامات این متهم را به عرض برسانم. <sup>۵</sup> او شخصی فتنه‌انگیز است که دائم یهودیان را در سرتاسر جهان به شورش و یاغیگری برضد دولت روم تحریک می‌کند؛ و سردهسته فرقه‌ای است به نام «ناصری‌ها». <sup>۶</sup> ما زمانی او را گرفتیم که در صدد بود خانه خدا را نجس سازد.

«می‌خواستیم او را عادلانه به سزای اعمالش برسانیم، <sup>۷</sup> ولی لیسایس، فرمانده هنگ آمد و به زور او را از چنگ ما خارج ساخت، <sup>۸</sup> و اصرار داشت که او طبق قانون روم محاکمه شود. خود شما می‌توانید از او بازجویی کنید تا به صحت این اتهامات پی ببرید.»

<sup>۹</sup> بقیه یهودیان نیز گفته‌های او را تصدیق کردند. <sup>۱۰</sup> سپس نوبت به پولس رسید. فرماندار به او اشاره کرد تا برخیزد و از خود دفاع کند.

پولس گفت: «جناب فرماندار، می‌دانم که سالهای سال است که شما در مقام قضاوت، به مسائل یهود رسیدگی می‌کنید. این امر به من قوت قلب می‌دهد تا

بی احترامی کرده‌ام، و نه علیه دولت دست به اقدامی زده‌ام.»

۹ فستوس که می‌خواست رضایت یهودیان را جلب کند، از پولس پرسید: «آیا می‌خواهی به اورشلیم بروی و آنجا در حضور من محاکمه شوی؟»<sup>۱۱</sup> پولس جواب داد: «نه، من تبعه روم هستم و می‌خواهم در حضور امپراطور روم محاکمه شوم. خود شما می‌دانید که من بی‌تقصیرم. اگر هم کاری کرده‌ام که باید بمیرم، حاضرم بمیرم! ولی اگر بی‌تقصیرم، نه شما و نه هیچ کس دیگر حق ندارد مرا بدست اینها بسپارد تا کشته شوم. من درخواست می‌کنم خود قیصر به دادخواست من رسیدگی فرمایند.»

۱۲ فستوس با مشاوران خود مشورت کرد و بعد جواب داد: «بسیار خوب! حالا که می‌خواهی قیصر به دادخواست تو رسیدگی کند، به حضور او خواهی رفت.»

۱۳ چند روز بعد اغریباس پادشاه با همسر خود برنیکی برای دیدن فستوس به قیصریه آمد.<sup>۱۴</sup> در آن چند روزی که آنجا بودند، فستوس موضوع پولس را پیش کشید و به پادشاه گفت: «یک زندانی داریم که فلیکس محاکمه او را به من واگذار کرد.<sup>۱۵</sup> وقتی در اورشلیم بودم کاهنان اعظم و مشایخ یهود نزد من از او شکایت کردند و خواستند اعدامش کنم.<sup>۱۶</sup> البته من فوری به ایشان گفتم که قانون روم کسی را بدون محاکمه محکوم نمی‌کند، بلکه اول به او فرصت داده می‌شود تا با شاکیان خود روبرو شود و از خود دفاع کند.»

۱۷ «وقتی ایشان به اینجا آمدند، روز بعد دادگاه تشکیل دادم و دستور دادم پولس را بیاورند.<sup>۱۸</sup> ولی تهمت‌هایی که به او زدند، آن نبود که من انتظار داشتم.<sup>۱۹</sup> موضوع فقط مربوط به مذهب خودشان بود و یک نفر به نام عیسی که ایشان می‌گویند مرده است، اما پولس ادعا می‌کند که او زنده است!<sup>۲۰</sup> از آنجا که من در اینگونه مسائل وارد نبودم، از او پرسیدم: آیا می‌خواهی به اورشلیم بروی و در آنجا محاکمه شوی؟<sup>۲۱</sup> ولی پولس به قیصر متوسل شد!

یهودی بود، به آنجا آمد و پولس را احضار کرد. وقتی پولس درباره ایمان به عیسی مسیح صحبت می‌کرد، هر دو با دقت گوش می‌دادند.<sup>۲۵</sup> ولی موقعی که برای آنان در مورد پاکدامنی و پرهیزگاری و داوری الهی موعظه کرد، فلیکس وحشت کرد و به پولس گفت: «فعلاً برو، هرگاه وقت کردم، به دنبالت می‌فرستم.»

۲۶ در ضمن فلیکس توقع داشت پولس به او رشوه بدهد تا آزادش کند؛ پس وقت و بی‌وقت دنبال او می‌فرستاد و با او صحبت می‌کرد.<sup>۲۷</sup> دو سال به این ترتیب گذشت تا اینکه پُرکیوس فستوس جانشین فلیکس شد. فلیکس هم چون می‌خواست یهودیان از او راضی باشند، پولس را همچنان در زندان نگاه داشت.

## پولس در حضور اغریباس پادشاه و فستوس فرماندار

۲۵ سه روز پس از اینکه فستوس وارد قیصریه شد و پست جدید خود را تحویل گرفت، از قیصریه به اورشلیم سفر کرد.<sup>۲</sup> در آنجا کاهنان اعظم و مشایخ یهود نزد فستوس رفتند و جریان پولس را به او گفتند،<sup>۳</sup> و التماس کردند که هر چه زودتر او را به اورشلیم بفرستد. نقشه آنان این بود که پولس را در بین راه بکشند.<sup>۴</sup> ولی فستوس جواب داد: «چون پولس در قیصریه است و خودم نیز بزودی به آنجا باز می‌گردم،<sup>۵</sup> پس عده‌ای از رهبران شما که در این امر ذیصلاح می‌باشند، همراه من بیایند تا او را محاکمه کنیم.»

۶ فستوس نزدیک هشت تا ده روز در اورشلیم ماند و سپس به قیصریه بازگشت و روز بعد پولس را برای بازجویی احضار کرد.

۷ وقتی پولس وارد دادگاه شد، یهودیان اورشلیم دور او را گرفتند و تهمت‌های زیادی بر او وارد آوردند که البته نتوانستند آنها را ثابت کنند.<sup>۸</sup> پولس تمام اتهامات آنان را رد کرد و گفت: «من بی‌تقصیرم. من نه مخالف شریعت یهود هستم، نه به خانه خدا

پس او را به زندان فرستادم تا ترتیب رفتش را به حضور قیصر بدهم.»

<sup>۲۲</sup> اغریاس گفت: «خود من هم مایل هستم سخنان این مرد را بشنوم.»

فستوس جواب داد: «بسیار خوب، فردا او را به حضور شما خواهم آورد.»

<sup>۲۳</sup> پس روز بعد، وقتی پادشاه و برنیکی با شکوه و جلال تمام وارد تالار دادگاه شدند و امرای سپاه و مقامات بلند مرتبه شهر نیز همراهشان بودند، فستوس دستور داد پولس را بیاورند.

<sup>۲۴</sup> آنگاه فستوس گفت: «علیحضرتا، حضار محترم، این است آن مردی که هم یهودیان قیصریه و هم یهودیان اورشلیم خواستار مرگش می‌باشند.

<sup>۲۵</sup> ولی به نظر من کاری نکرده‌است که سزاوار مرگ باشد. بهرحال، او برای تبریئه خود به قیصر متوسل شده است و من هم چاره‌ای ندارم جز اینکه او را به حضور قیصر بفرستم.»

<sup>۲۶</sup> ولی نمی‌دانم برای قیصر چه بنویسم، چون واقعاً تقصیری ندارد! به همین جهت او را به حضور شما آورده‌ام و مخصوصاً به حضور شما

ای اغریاس پادشاه تا از او بازجویی کنید و بعد بفرمایید چه بنویسم.»

<sup>۲۷</sup> چون صحیح نیست یک زندانی را به حضور قیصر بفرستم ولی نویسم جرم او چیست!

پولس دوباره سرگذشت خود را تعریف می‌کند

**۲۶** اغریاس به پولس گفت: «اجازه داری ماجرا را بازگو کنی.»

آنگاه پولس دست خود را دراز کرده به دفاع از خود پرداخت:

<sup>۲</sup> «علیحضرتا، برای من باعث افتخار است که بتوانم در حضور شما به اتهاماتی که بر من وارد شده است جواب دهم و از خود دفاع کنم.»

<sup>۳</sup> مخصوصاً که می‌دانم شما با قوانین و آداب و رسوم یهود آشنا هستید، پس تمنا دارم با شکیبایی به عرایض توجه بفرمایید:

<sup>۴</sup> «همانطور که یهودیان می‌دانند، من از کودکی به

«خداوند فرمود: من عیسی هستم، همان که تو او را اینقدر آزار می‌دهی.»

<sup>۱۶</sup> حال، برخیز! چون به تو ظاهر شده‌ام تا تو را انتخاب کنم که خدمتگزار و شاهد باشی. تو باید واقعه امروز و اموری را که در آینده به تو نشان خواهم داد، به مردم اعلام کنی.»

<sup>۱۷</sup> و من از تو در برابر قوم خود و قوم‌های بیگانه حمایت خواهم

رسم یهود تربیت شده‌ام، اول در شهر خود طرسوس و بعد در اورشلیم، و مطابق آن هم زندگی کردم.<sup>۱۵</sup> اگر ایشان بخوانند، می‌توانند سخنانم را تصدیق کنند که من همیشه یک فریسی خیلی جدی بوده و از قوانین و آداب و رسوم یهود اطاعت کرده‌ام.<sup>۱۶</sup> ولی این همه

تهمت که به من می‌زنند به این علت است که من در انتظار انجام آن وعده‌ای می‌باشم که خدا به اجداد ما داده است.<sup>۱۷</sup> تمام دوازده قبیله اسرائیل نیز شبانه روز تلاش می‌کنند تا به همین امیدی برسند که من دارم، همین امیدی که، علیحضرتا، آن را در من محکوم می‌کنند.<sup>۱۸</sup> اما آیا ایمان به زندگی پس از مرگ جرم است؟ آیا به نظر شما محال است که خدا بتواند انسان را پس از مرگ دوباره زنده کند؟

<sup>۱۹</sup> من هم زمانی معتقد بودم که باید پیروان عیسی ناصری را آزار داد.<sup>۲۰</sup> از این جهت به دستور کاهنان اعظم، مسیحیان زیادی را در اورشلیم زندانی کردم.

وقتی به مرگ محکوم می‌شدند، من نیز به ضد ایشان رأی موافق می‌دادم.<sup>۲۱</sup> در همه جا مسیحیان را با زجر و شکنجه وادار می‌کردم به مسیح بد بگویند. شدت مخالفت من بقدری زیاد بود که حتی تا شهرهای دور دست نیز آنان را تعقیب می‌کردم.

<sup>۲۲</sup> یکبار که در یک چنین مأموریتی، بسوی دمشق می‌رفتم و اختیارات تام و دستورات کاهنان اعظم نیز در دستم بود.<sup>۲۳</sup> در بین راه نزدیک ظهر، علیحضرتا، از آسمان نور خیره‌کننده‌ای گرداگرد من و همراهانم تابید، نوری که از خورشید نیز درخشان‌تر بود.<sup>۲۴</sup> وقتی همه ما بر زمین افتادیم، صدایی شنیدم که به زبان عبری به من می‌گفت: پولس! پولس! چرا اینقدر مرا آزار می‌دهی؟ با این کار، فقط به خودت لطمه می‌زنی.

<sup>۱۵</sup> «پرسیدم: آقا شما کیستید؟»

«خداوند فرمود: من عیسی هستم، همان که تو او را اینقدر آزار می‌دهی.»

<sup>۱۶</sup> حال، برخیز! چون به تو ظاهر شده‌ام تا تو را انتخاب کنم که خدمتگزار و شاهد باشی. تو باید واقعه امروز و اموری را که در آینده به تو نشان خواهم داد، به مردم اعلام کنی.»

<sup>۱۷</sup> و من از تو در برابر قوم خود و قوم‌های بیگانه حمایت خواهم

در برابر قوم خود و قوم‌های بیگانه حمایت خواهم

در برابر قوم خود و قوم‌های بیگانه حمایت خواهم

در برابر قوم خود و قوم‌های بیگانه حمایت خواهم

در برابر قوم خود و قوم‌های بیگانه حمایت خواهم

در برابر قوم خود و قوم‌های بیگانه حمایت خواهم

در برابر قوم خود و قوم‌های بیگانه حمایت خواهم

در برابر قوم خود و قوم‌های بیگانه حمایت خواهم

در برابر قوم خود و قوم‌های بیگانه حمایت خواهم

در برابر قوم خود و قوم‌های بیگانه حمایت خواهم

در برابر قوم خود و قوم‌های بیگانه حمایت خواهم

برخاستند و از تالار دادگاه بیرون رفتند. <sup>۳۱</sup> هنگامی که در این مورد با یکدیگر مذاکره نمودند، به توافق رسیده، گفتند: «این مرد کاری نکرده است که سزاوار مرگ یا حبس باشد.»

<sup>۳۲</sup> اغریاس به فستوس گفت: «اگر از قیصر دادخواهی نکرده بود، می شد او را آزاد کرد.»

### پولس عازم روم می شود

۲۷ بالاخره ترتیبی دادند که ما را با کشتی به روم بفرستند. پولس و چند زندانی دیگر را نیز به افسری به نام یولیوس که از افسران گارد امپراطوری بود تحویل دادند. <sup>۱</sup> ما سوار یک کشتی شدیم که قرار بود در چند بندر آسیا لنگر بیندازد. این را نیز بگویم که در این سفر ارسترخوس یونانی، اهل تسالونیک می هم با ما بود.

<sup>۲</sup> روز بعد که در بندر صیدون لنگر انداختیم، یولیوس با پولس بسیار خوش رفتاری کرد و اجازه داد که به دیدن دوستانش برود و تا موقع حرکت کشتی مهمان آنان باشد. <sup>۳</sup> از آنجا باز راه دریا را در پیش گرفتیم ولی باد مخالف چنان شدید بود که کشتی از مسیرش خارج شد. پس مجبور شدیم از شمال قبرس که باد پناه بود حرکت کنیم. <sup>۴</sup> از آبهای ایالات قیلیقیه و پمفلیه که گذشتیم، در «میرای» پیاده شدیم که در ایالت لیکیه واقع است. <sup>۵</sup> در آنجا افسر ما یک کشتی مصری پیدا کرد که از اسکندریه می آمد و عازم ایتالیا بود. پس ما را سوار آن کرد.

<sup>۶</sup> پس از چند روز که دریا متلاطم بود، بالاخره به بندر قنیدوس نزدیک شدیم. ولی کولاک بقدری شدید بود که مجبور شدیم مسیر خود را تغییر دهیم و بطرف جزیره کریت برویم. از بندر سلمونی گذشتیم و با هزار زحمت آهسته آهسته در جهت مخالف باد بطرف ساحل جنوبی پیش رفتیم تا به بندر زیبا رسیدیم که نزدیک شهر لسائیه بود. <sup>۷</sup> چند روز در آنجا ماندیم. کم کم هوا برای سفر دریایی خطرناک می شد، چون آخر پاییز بود. <sup>۸</sup> پولس هم این موضوع را به کارکنان کشتی تذکر داده، گفت: «آقایان، من مطمئن هستم اگر جلوتر برویم، در زحمت خواهیم

کرد. بلی، می خواهم تو را نزد غیریهودیان بفرستم، تا چشمان ایشان را بگشایی تا به حالت واقعی خود پی ببری و از گناه دست کشیده، از ظلمت شیطان خارج شوی و در نور خدا زندگی کنی. و من گناهان ایشان را خواهم بخشید و آنان را به خاطر ایمانی که به من دارند، در برکات مقدسین سهیم خواهم ساخت. <sup>۹</sup> «بنابراین، اعلیحضرتا، من از آن رؤیای آسمانی سرپیچی نکردم! <sup>۱۰</sup> پس نخست به یهودیان در دمشق، اورشلیم و سرتاسر یهودیه و بعد به غیر یهودیان اعلام کردم که توبه نموده، بسوی خدا بازگشت کنند و با اعمال خود نشان دهند که واقعاً توبه کرده اند. <sup>۱۱</sup> بخاطر همین موضوع، یهودیان در خانه خدا مرا دستگیر نمودند و سعی کردند مرا بکشند. <sup>۱۲</sup> اما به یاری خدا و تحت حمایت او تا امروز زنده مانده ام تا این حقایق را برای همه، کوچک و بزرگ، بیان کنم. پیغام من همان است که پیغمبران خدا و موسی به مردم تعلیم می دادند، <sup>۱۳</sup> که مسیح می بایست درد و رنج بکشد و اولین کسی باشد که پس از مرگ زنده شود تا به این وسیله، به زندگی یهود و غیریهود روشنایی بخشد.»

<sup>۱۴</sup> ناگهان فستوس فریاد زد: «پولس تو دیوانه ای! تحصیلات زیاد مغز تو را خراب کرده است!»

<sup>۱۵</sup> اما پولس جواب داد: «عالیجناب فستوس، من دیوانه نیستم. آنچه می گویم عین حقیقت است. <sup>۱۶</sup> خود پادشاه نیز این امور را می دانند. من بسیار روشن و واضح سخن می گویم، چون خاطر جمع هستم که پادشاه با تمام این رویدادها آشنا می باشند، زیرا هیچیک از آنها در خفا صورت نگرفته است. <sup>۱۷</sup> ای اغریاس پادشاه، آیا به پیغمبران خدا ایمان دارید؟ البته که دارید...»

<sup>۱۸</sup> پادشاه حرف او را قطع کرد و گفت: «آیا به این زودی می خواهی مرا متقاعد کنی که مسیحی شوم؟»

<sup>۱۹</sup> پولس جواب داد: «دیر یا زود، از خدا می خواهم که نه فقط شما بلکه تمام کسانی که در اینجا حاضرند، مانند من مسیحی شوند، اما نه مسیحی زندانی!»

<sup>۲۰</sup> آنگاه پادشاه، فرماندار، برنیک و سایرین

کشتی غرق شود، به جان هیچ یک از ما ضرری نخواهد رسید.<sup>۳۳</sup> چون دیشب فرشته آن خدایی که از آن او هستم و خدمت می‌کنم، پیش من آمد<sup>۳۴</sup> و گفت: پولس، ترس چون تو حتماً به حضور قیصر خواهی رسید! علاوه بر این، خدا به درخواست تو، زندگی تمام همسفران را نجات خواهد داد.

<sup>۳۵</sup> پس دل و جرأت داشته باشید! من به خدا ایمان دارم. هر چه خدا فرموده است، همان خواهد شد!<sup>۳۶</sup> ولی این را نیز بدانید که در یک جزیره، کشتی ما از هم متلاشی خواهد شد.

<sup>۳۷</sup> پس از چهارده روز طوفان، در یک نیمه شب هولناک، درحالی که در دریای آدریاتیک دستخوش موجهای کوه‌بیکر دریا بودیم، دریانوردان احساس کردند که به خشکی نزدیک شده‌ایم.<sup>۳۸</sup> عمق آب را که اندازه گرفتند، معلوم شد چهل متر است. کمی بعد باز اندازه گرفتند و معلوم شد فقط سی متر است.<sup>۳۹</sup> با این حساب فهمیدند که بزودی به ساحل می‌رسیم. و چون می‌ترسیدند کشتی به تخته سنگهای ساحل بخورد، از پشت کشتی چهار لنگر به دریا انداختند و دعا می‌کردند زودتر روز شود.

<sup>۴۰</sup> چند نفر از ملاحان می‌خواستند کشتی را بگذارند و فرار کنند. پس به این بهانه که می‌خواهند لنگرهای جلو کشتی را به آب بیندازند، قایق نجات را به آب انداختند.<sup>۴۱</sup> اما پولس به سربازان و افسر فرمانده آنان گفت: «شما همه از بین می‌روید، مگر اینکه ملاحان در کشتی بمانند.»<sup>۴۲</sup> پس سربازان طنابهای قایق نجات را بریدند و آن را در دریا رها کردند تا کسی فرار نکند.

<sup>۴۳</sup> وقتی هوا روشن شد، پولس از همه التماس کرد که چیزی بخورند و گفت: «دو هفته است که شما لب به غذا نزده‌اید.»<sup>۴۴</sup> خواهش می‌کنم برای سلامتی خودتان چیزی بخورید! چون مویی از سر شما کم نخواهد شد!

<sup>۴۵</sup> آنگاه خودش نان بدست گرفت، در مقابل همه از خدا تشکر کرد و تکه‌ای از آن را خورد.<sup>۴۶</sup> ناگهان همه احساس کردند که حالشان بهتر شده و مشغول خوردن شدند.<sup>۴۷</sup> در کشتی جمعاً دو پست و هفتاد و

افتاد. شاید کشتی از هم متلاشی شود یا مجبور شویم بار کشتی را به دریا بریزیم و سرنشینان صدمه ببینند، یا حتی بعضی بمیرند.»<sup>۴۱</sup> ولی افسری که مسئول زندانیان بود به ناخدا و صاحب کشتی بیشتر گوش می‌داد تا به پولس.<sup>۴۲</sup> و چون بندر زیبا پناهگاه خوبی نبود و نمی‌شد زمستان را در آنجا گذارند، اکثر کارکنان کشتی مصلحت دانستند که به فینیکس بروند تا زمستان را در آنجا بسر ببرند. فینیکس بندری مناسب و رو به شمال غربی و جنوب غربی بود.

<sup>۴۳</sup> همان وقت از جنوب، باد ملایمی وزید و گمان کردند برای سفر روز خوبی است. پس لنگر کشتی را کشیدند و در طول ساحل حرکت کردیم.

<sup>۴۴</sup> اما طولی نکشید که ناگهان هوا تغییر کرد. باد شدیدی وزید که آن را باد شمال شرقی می‌گفتند. طوفان کشتی را بطرف دریا برد. آنها اول سعی کردند کشتی را به ساحل برسانند ولی موفق نشدند. ناچار کشتی را بحال خود رها کردند تا ببینند چه پیش می‌آید. باد تند هم آن را به جلو می‌راند.

<sup>۴۶</sup> بالاخره کشتی را به جنوب جزیره کوچکی رساندیم به نام کلودا، در آنجا با هزار زحمت قایق نجات را که عقب کشتی بود، روی کشتی آوردند.<sup>۴۷</sup> بعد کشتی را محکم با طناب بستند تا بدنه آن بیشتر دوام بیاورد. از ترس اینکه مبادا کشتی در شن‌های روان ساحل آفریقا گیر کند، بادبانهای آن را پایین کشیدند و باز باد تند آن را جلو برد.

<sup>۴۸</sup> روز بعد که دریا طوفانی‌تر بود، بار کشتی را به دریا ریختند.<sup>۴۹</sup> فردای آن روز هم لوازم یدکی کشتی و هر چه را که به دستشان رسید، به دریا ریختند.<sup>۵۰</sup> روزها یکی پس از دیگری سپری می‌شد بدون این که رنگ آفتاب یا ستارگان را ببینیم. باد همچنان با شدت غرش می‌کرد و دمی فرو نمی‌نشست. تا اینکه سرانجام، همه امیدشان را از دست دادند.

<sup>۵۱</sup> برای مدت زیادی هیچکس لب به غذا نزده بود، تا اینکه پولس کارکنان کشتی را دور خود جمع کرد و گفت: «آقایان، اگر از همان اول به من گوش می‌دادید و از بندر زیبا جدا نمی‌شدید، این همه ضرر و زیان نمی‌دیدید!»<sup>۵۲</sup> ولی حالا غصه نخورید؛ حتی اگر

شش نفر بودیم.<sup>۲۸</sup> کارکنان کشتی پس از صرف غذا، هر چه گندم در کشتی بود به دریا ریختند و کشتی سبک تر شد.

<sup>۲۹</sup> وقتی روز شد، نتوانستند بفهمند آنجا کجاست. ولی خلیجی دیدند با ساحلی شنی. نمی دانستند آیا می توانند از میان تخته سنگها کشتی را به ساحل برسانند یا نه.<sup>۳۰</sup> بالاخره تصمیم گرفتند امتحان کنند. پس لنگرها را بردند و در دریا رها کردند. سکان کشتی را شل کردند، بادبانهای جلو را بالا کشیدند و یگراست بطرف ساحل رفتند.<sup>۳۱</sup> اما کشتی به سدی از شن و گل در زیر آب برخورد و به گل نشست. دماغه کشتی در شن فرو رفت و قسمت عقب آن در اثر امواج شدید متلاشی شد.

<sup>۳۲</sup> سربازان به افسر فرمانده خود توصیه کردند که اجازه دهد زندانها را بکشند، مبادا کسی شناکان به ساحل برسد و فرار کند!<sup>۳۳</sup> اما یولیوس موافقت نکرد چون می خواست پولس را نجات دهد. سپس به تمام کسانی که می توانستند شنا کنند دستور داد به داخل آب بپرند و خود را به خشکی برسانند،<sup>۳۴</sup> و بقیه سعی کنند روی تخته پاره ها و قطعات کشتی به دنبال آنان بروند. به این ترتیب همه سالم به ساحل رسیدند!

از خدایان است!

<sup>۷</sup> نزدیک ساحل، همانجایی که ما پیاده شدیم، ملکی بود متعلق به پولیوس، حاکم آن جزیره. او ما را با خوشی به خانه خود برد و با کمال احترام سه روز پذیرایی کرد.<sup>۸</sup> از قضا پدر پولیوس مبتلا به تب و اسهال خونی بود. پولس نزد او رفت و برایش دعا کرد و دست بر سر او گذاشت و شفایش داد!<sup>۹</sup> همه بیماران دیگر آن جزیره نیز آمدند و شفا پیدا کردند.<sup>۱۰</sup> در نتیجه سیل هدایا بسوی ما جاری شد. به هنگام حرکت نیز، هرچه برای سفر لازم داشتیم برای ما به کشتی آوردند.

<sup>۱۱</sup> سه ماه بعد از اینکه کشتی ما در هم شکست، با یک کشتی دیگر حرکت کردیم. این بار با کشتی اسکندریه ای به اسم «برادران دوقلو» سفر می کردیم که زمستان در آن جزیره مانده بود.<sup>۱۲</sup> سر راهمان سه روز در سراکیوس ماندیم.<sup>۱۳</sup> از آنجا دور زدیم تا به ریغون رسیدیم. روز بعد باد جنوبی وزید. پس یک روزه به بندر پوطولی رسیدیم.<sup>۱۴</sup> در آنجا چند مسیحی پیدا کردیم که از ما خواهش کردند یک هفته پیش ایشان بمانیم. پس از آنجا به روم رفتیم.

### پولس در روم

<sup>۱۵</sup> مسیحیان روم که شنیده بودند ما می آیم، تا فوروم سر راه ایوس، به پیشواز ما آمدند. بعضی نیز در شهرک سه میخانه به استقبال ما آمدند. وقتی پولس ایشان را دید، خدا را شکر کرد و جان تازه گرفت.

<sup>۱۶</sup> وقتی به روم رسیدیم، به پولس اجازه دادند که هر جا می خواهد زندگی کند. فقط یک نگاهبان همیشه مراقب او بود.<sup>۱۷</sup> سه روز پس از ورودمان به روم، پولس سران یهود آن محل را جمع کرد و به ایشان گفت: «ای برادران، یهودیان اورشلیم مرا گرفتند و تحویل دولت روم دادند تا آزارم دهند، با اینکه نه به کسی آزار رسانده بودم و نه به آداب و رسوم اجدادمان بی حرمتی کرده بودم.<sup>۱۸</sup> رومی ها از من بازجویی کردند و خواستند آزادم کنند، چون پی بردند کاری نکرده ام که سزاوار مرگ باشم.<sup>۱۹</sup> اما

### معجزه در جزیره مالت

۲۸

چیزی نگذشت که فهمیدیم در جزیره مالت هستیم. مردم آن جزیره با ما بسیار خوش رفتاری کردند و چون باران می آمد و سرد بود آتشی درست کردند تا از ما پذیرایی کنند.<sup>۳</sup> پولس نیز هیزم جمع می کرد و روی آتش می گذاشت. ناگهان در اثر حرارت، ماری سمی بیرون آمد و محکم به دست او چسبید!<sup>۴</sup> وقتی اهالی جزیره این را دیدند، به یکدیگر گفتند: «بدون شک این مرد قاتل است! با اینکه از طوفان جان سالم بدر برد، ولی عدالت نمی گذارد زنده بماند!»

<sup>۵</sup> اما پولس مار را در آتش انداخت بدون این که صدمه ای ببیند.<sup>۶</sup> مردم منتظر بودند پولس ورم کند، یا ناگهان بیفتد و بمیرد، ولی هر چه منتظر شدند، خبری نشد. پس نظرشان را عوض کردند و گفتند: «او یکی

<sup>۲۲</sup> در میان حضار، بعضی ایمان آوردند و بعضی نیاوردند. <sup>۲۵</sup> ولی بعد از گفتگوی زیاد و رد و بدل کلمات، از پولس جدا شدند، درحالیکه سخنان آخر او پی در پی در گوشه‌هایشان صدا می‌کرد:

«روح‌القدس چه خوب به اشعیای نبی گفته است: <sup>۲۶</sup> به قوم اسرائیل بگو که می‌شنوید و می‌بینید اما نمی‌فهمید. <sup>۲۷</sup> چون دلتان سخت و گوشتان سنگین شده است. چشمانتان را به روی معرفت خدا بسته‌اید، چون نمی‌خواهید ببینید و بشنوید و بفهمید و بسوی من بازگردید تا شما را شفا بخشم. <sup>۲۸</sup> و <sup>۲۹</sup> پس بدانید که غیر یهودیان به این نجات دست یافته، آن را خواهند پذیرفت.»

<sup>۳۰</sup> پولس دو سال تمام در خانه اجاره‌ای خود ساکن بود و تمام کسانی را که به دیدن او می‌آمدند، با روی خوش می‌پذیرفت <sup>۳۱</sup> و با شهادت دربارهٔ ملکوت خدا و عیسی مسیح خداوند با ایشان صحبت می‌کرد بدون آنکه کسی مانع او شود.

وقتی یهودیان مخالفت کردند، مجبور شدم از قیصر دادخواهی کنم، بی آنکه نظر بدی به یهود داشته باشم. <sup>۲۰</sup> اما از شما خواهش کردم امروز به اینجا بیایید تا ضمن آشنایی بگویم که این زنجیری که به دستهای من بسته‌اند بخاطر این است که ایمان دارم مسیح موعود ظهور کرده است.»

<sup>۲۱</sup> جواب دادند: «ما چیزی بضد تو نشنیده‌ایم! نه نامه‌ای از یهودیه داشته‌ایم و نه گزارشی از مسافرانی که از اورشلیم آمده‌اند! <sup>۲۲</sup> ولی می‌خواهیم از خودت بشنویم که چه ایمانی داری، چون تنها چیزی که دربارهٔ مسیحیان می‌دانیم این است که همه جا از آنان بد می‌گویند.»

<sup>۳۳</sup> پس قرار شد روز دیگری بیایند. در آن روز، عدهٔ زیادی به خانهٔ او آمدند و پولس دربارهٔ ملکوت خدا و عیسی مسیح برای ایشان صحبت کرد. او از صبح تا عصر از پنج کتاب موسی و کتب پیامبران برای سخنان خود دلیل می‌آورد.